



بازیچه ی شیرین

م. م. ر کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: elaheh poorali

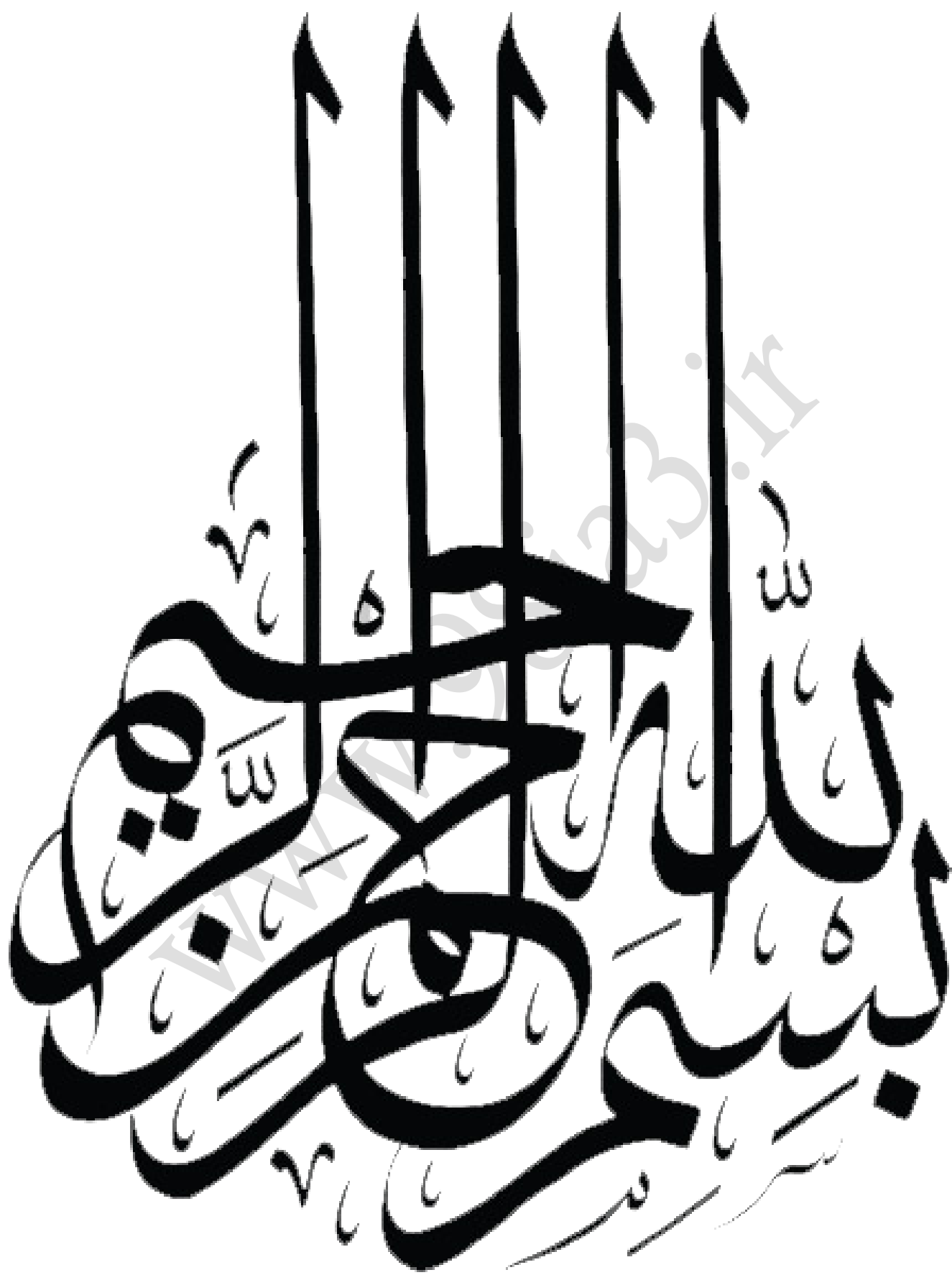
ویراستار: حانیا صدرا، eli.amanda

تعداد صفحه: 340

www.98ia3.ir

1402 / 9 / 15

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:
elaheh poorali

T.M:
Www_98ia_com

L.G:
book_98ia
98ia.ir



بازیچه ی شیرین

م.م.ر

98ia

قلبم شکست، به خاطر بی‌عدالتی که در حق عشقم

روا داشتی، بازی که راه انداخته شد به برد هیچ

کدامان نینجامید، تنها قلبی شکسته و آواری

دردناک به جا گذاشت، بازی شیرینی که به تلخی

رسید و در نهایت؛

در این نزدیکی‌ها قلبی‌ست که هر روز ترک می‌خورد؛

وای از آن روز و زمانی که کامل بشکند

تکه‌های آن در چشمان تو نیز فرو خواهد رفت.

مقدمه:

تقدیم به تمام زوج‌های جوانی که سختی‌های زندگی را به خاطر

عشق و دوست داشتن یک‌دیگر تحمل کرده و گذشت را سر

لوحه‌ی آن قرار می‌دهند و با محبت و دوستی عاقلانه اشتباهات

ناخواسته‌ی همدیگر را فراموش کرده و فرصت دوباره با هم بودن

و نواختن تار زیبای زندگی را به یک‌دیگر می‌دهند.

عشق و علاقه باید عاقلانه و اندازه داشته باشد چون حتی افراط و تفریط در دوست داشتن هم مضر بوده و نتیجه‌ی معکوس در بر خواهد داشت.

از عشق دلی نیست که زهری نچشیده‌ست
این سیل روان میل به هر کوچه دویده‌ست
به نام نامی عشق

با عصبانیت وارد سالن پذیرایی شد. در خانه را به شدت به هم کوبید و کوله پشتی‌اش را روی صندلی پرت کرد. با همان حالت توی کاناپه خزید و لبانش را طبق عادت همیشگی جوید. بازوانش را در هم گره زده و با خشم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. مادر در آشپزخانه مشغول آماده کردن غذا بود که با شنیدن صدای کوبش در ناخودآگاه تکانی خورد و به سمت پذیرایی دوید. با دیدن چهره‌ی اخمو و شیرین دخترش بی‌اختیار لبخندی زد و به آرامی گفت:

- علیک سلام خانوم خانوما، خسته نباشی!

شیرین بی توجه به او هنوز مشغول گزیدن لب‌هایش بود که مادر
پفی کشیده و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد:

– باز چی شده؟! شیرین! نگو که باز با علی حرفت شده!

بر عکس دفعه‌ی قبل با پرشی ناگهانی از جا جهید و با صدایی که
به فریاد می‌رسید گفت:

– ماماننن تو رو به هر کی می‌پرستی به این پسره بگو دست از
سر من برداره! اگه این جوری پیش بره یک کاری دست جفتمون
می‌دم ها!

مادر به سمتش آمد و با گرفتن دستش او را به آرامی به روی
کاناپه نشاند. خودش هم کنارش نشست و با آرامش لبخند زد:

– مثل دخترای خوب! آروم و با ادب بگو چی شده؟

از رفتار با محبت مادر کمی شرمنده شد. زیر چشمی به او نگاهی
انداخت و این بار به آهستگی پاسخ داد:

- معذرت می خوام. نباید سر شما داد می زدم. به خدا مامان اعصابمو خرد کرده. هر چی هم بهش میگم انگار نه انگار بدتر با حرفای پرت و پلا حرصمو در میاره.

سپس برای کسب آرامش بیشتر آب دهانش را قورت داده نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- طبق ساعت هر روز از کلاس کنکور تعطیل شدم اومدم کنار خیابون منتظر تاکسی بودم پیام خونه که چند تا از این جوونای بیکار بهم نزدیک شدن و شروع کردن به وراجی کردن. سرمو انداختم پایین بهشون نگاهم نکردم. به خودم گفتم یه چند تا اراجیف می گن بعدش خسته میشن میرند. اومدم یه کم جلوتر تا ماشین بگیرم یک دفعه صدای دعوا بلند شد. برگشتم دیدم علی باهاشون درگیر شده و شروع کردن به کتک کاری. نتونستم راهمو بگیرم برم آخه اون ها چند نفر بودن و اون تنها. رفتم به زور و زحمت از هم جداشون کردم. از مردم رهگذر خواستم پادرمیونی کنن بلاخره قضیه فیصله پیدا کرد و ول کردن رفتن.

تازه بعد رفتن اونا برگشته به من میگه تو چرا دخالت کردی
می خواستم ادبشون کنم! گفتم بدبخت بیچاره! اگه من نیومده
بودم که زده بودن کشته بودند! حالا طلبکار هم هستی. پرو -
پرو! برگشته میگه اگه باهاشون رابطه نداشتی دخالت نمی کردی
چرا بین این همه دختر به تو کلید کرده بودن!
چشمانش را با حرص فشرد و آه کشید. مجدد به روی مادر چشم
گشود:

- نمی دونی مامان! دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم
توش! آخه من نمی دونم چرا من هر جا میرم اون جلوتر از من
اونجاست! دیگه برام اعصاب نذاشته.
سرش را با دستانش پنهان کرد و بغضش را خورد. مادر کمرش را
با محبت مالید و با مهربانی گفت:

- مامان جون علی دوستت داره! خودت هم می دونی. برای همین
نسبت بهت تعصب داره. اگه براش مهم نبودی همه جا مواظبت
نبود.

شیرین سرش را بالا گرفت و در حالی که به مادرش می‌نگریست
نق زد:

- آخه مادر من! نمی‌خوام دوستم داشته باشه مگه زوره! من
خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم مگه بچه‌ام که به پا داشته
باشم. 19 سالمه! به قول خودت قدیما همسن و سال من دو سه تا
هم بچه داشته!

- حالا پیش بابات چیزی نگو شهاب هم می‌فهمه معرکه می‌گیره.
در جایش جا به جا شده با حرص پفی کشید:

- ای بابا! یک طوری میگی انگار بفهمن اونو توبیخ می‌کنن.
مطمئن باش طبق معمول باز من گناه‌کار میشم! تا حالا دیدی بابا
غیر آقای دکتر به اون چیزی بگه. انگار این یک دونه فقط تو این
مملکت می‌خواد دکتر بشه. خدا شانس بده! هنوزم که درسش
تموم نشده از این دکترای دوهزاری تو این مملکت پره! اصلا به
خاطر این آدم بیخوده که بابا گیر داده منم پزشکی قبول شم.

آخه زور کی هم مگه میشه دکتر شد! من اصلا از دارو و بیمارستان و هر چی دکتره بدم اومده.

مادر از غر - غرهایش لبخندی به لب نشاند و گفت:

- عیبی نداره. حالا یک طوری میشه فقط پیش بابات از این حرفا نزن اون بعد شهاب امیدش به توعه.

- چرا آخه مامان؟! شهاب الان عکاس ماهری شده خیلی هم موفقه.

خب وقتی به این حرفه علاقه نداشته هیچ وقت هم نمی تونست دکتر خوبی از آب دربیاد.

به تایید حرفش سرش را تکان داد:

- باشه. حالا پاشو لباسا تو عوض کن دست و روتو بشور بیا نهار بخوریم از گرسنگی روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

چشمانش را از خجالت جمع کرد و لبش را گزید. لحن صدایش رنگ شرمندگی گرفت:

- ببخشید! چرا منتظر من شدی؟ ناهار تو می خوردی.

مادر همان طور که موهای شیرین را نوازش می کرد گفت:

- تنهایی که مزه نمیده! با دختر قشنگم غذا بهتر می چسبه.

صورت مادرش را با صدا و محکم بوسید و از جا بلند شد. در

حالی که به سمت اتاقش می رفت پرسید:

- راستی مامان! امروز زری خانم واسه نظافت خونه نیومده؟

مادر هم از روی مبل بلند شده و به سمت آشپزخانه قدم

برداشت:

- نه کار داشت باید جایی می رفت بهش گفتم یک دفعه فردا بیاد

تا هم زمان با باغبون حیاط رو هم تمیز کنن.

شیرین سری تکان دادو بعد از پله ها بالا رفت.

پدر روی صندلی غذا خوری نشست. بعد از نگاهی به میز شام

مرموزانه به شیرین نظری انداخت و گفت:

- خوب شیرین خانوم! فردا جواب امتحان کنکورت میاد دیگه؟!

شیرین که با بی حواسی با قاشق و بشقاب روبروش بازی می کرد ناگهان به خود آمد. صورتش سرخ شد و با لکنت گفت:

فردا! ب...بل...بله.

با حالتی که مشخص بود خودش هم به حرفش اطمینانی ندارد گفت:

- حتما هم بابات رو سرافراز می کنی دیگه. با قبول شدنت. مگه نه؟!

شیرین با استرس آب دهانش را قورت داد و بعد از نگاهی به مادر و شهاب که دلسوزانه نگاهش می کردند جواب داد:

- باور کنید بابا! هیچ وقت نخواستم شما رو سرافکنده کنم. تموم تلاشم رو هم کردم. حالا هرچی خدا بخواد.

سرش را با ناامیدی پایین انداخت. پدر با صدای محکم تری ادامه داد:

- البته! ولی بدون بعد از شهاب تموم امیدم به توهست. تو هم که نمی‌خوای منو مثل اون ناامید کنی؟!

شهاب با اخم دست از غذا خوردن کشید و با معذرت خواهی نصفه و نیمه‌ای از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت .

ما دور شدنش را با نگرانی نگاه کرد. این بار با ناراحتی رو به پدر گفت:

- تو نمی‌خوای دست از سرکوب زدن به این بچه برداری؟! شهاب دیگه بچه نیست داره ازدواج می‌کنه شخصیتش رو با این حرفا خورد نکن.

بعد از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. شیرین با صورتی سرخ از شرم و ناراحتی دست از غذا خوردن کشید و قاشقش را در بشقاب گذاشت. با حالتی که سعی می‌کرد چشم در چشم پدر نشود بشقاب غذایش را برداشت و به آرامی به آشپزخانه رفت. مادر با دلخوری مشغول جابه جا کردن ظروف بود که به سمتش نزدیک شد و به آهستگی در گوش مادر نجوا کرد:

- بیچاره شهاب! پاسوز من شد.

به سمت صورتش برگشت و نگاه مهربانی به چهره ی غمگین دخترش کرد:

- عیبی نداره! مهم خودشه که از زندگیش راضیه! شما گناهی نکردید که وسیله ی آرزوهای پدر و مادرتون باشید. باید هر طور درسته و دوست دارین زندگی کنید.

شیرین که به یک بار بار کوه سنگینی از ملامت از دوشش برداشته شده با خوشحالی گونه ی مادر را بوسید و به سرعت به سمت اتاقش پا تند کرد. تابلوی رنگ روغن را از بالکن اتاق به داخل آورد و قلم به دست گرفت و شروع به نقاشی کرد. سعی داشت با این کار استرس یادآوری پیشامد فردا را کم کند اما انگار ممکن نبود. هم زمان با اضطراب شروع به جویدن لبهایش کرد.

احساس می کرد دنیا روی سرش خراب شده. در آن گرمای وسط روز بر روی نیمکت داغ پارک نشسته و با چشمانی سرخ و متورم

هیچ صدایی نمی شنید و حرکتی احساس نمی کرد. روزنامه‌ی قبول شدگان کنکور تقریباً پاره و مچاله شده هنوز در دستان یخ زده‌اش بود. در آن گرمای تابستان احساس سرما و برودت می کرد و نمی دانست چگونه باید ملامت‌های امروز پدر را تحمل کند. انگیزه و نای رفتن به خانه را نداشت. طوری مسخ شده بود که افرادی که از کنارش رد می شدند با تعجب نگاهش می کردند. حتی قدرت پلک زدن را هم نداشت. ناگهان با سنگینی وزن شخصی نیمکت تکانی خورد و او بی اختیار سر برگرداند. چشمان نافذ و شیطنت بار علی به صورتش سیلی زد:

- چی شده؟ کشتی‌های خانوم غرق شده که این طور ماتم گرفتی؟!

آه سوز ناکی از گلویش خارج شد:

- نه تو رو خدا علی! توی این موقعیت اصلاً حوصله‌ی سر و کله زدن با تو رو ندارم. جان مادرت پاشو برو! و سرش را برگرداند و پایین انداخت .

- آهان! که تو هم اینجا توی این گرما ذوب بشی و مضحکه‌ی این
و اون باشی.

با صدایی گرفته و نالان پاسخ داد:

- آره! بهتر از اینه که برم خونه و مضحکه‌ی پدرم بشم. مطمئنم
شرش دامن شهاب و مادرم رو هم می‌گیره.

علی بازوانش را با جذبه‌ی مخصوص به خود در هم گره زده و با
خونسردی و آرامش گفت:

- مگه چی شده؟! دنیا به آخر نرسیده که! از اول هم معلوم بود از
تو دکتر در نیاد!

شیرین ناگهان برافشت و در حالی که چشمانش از گستاخی او
گشاد شده بود با ترشرویی جوابش را داد:

- همون تویی نفر شدی برای کل طایفه بسه! ما هرچی می‌کشیم
از دست توعه دکتر نصفه و نیمه!

علی از حرف‌های توام با حرصش خنده اش گرفت و با همان حال گفت:

- باشه! می‌خوای من همه حرفای بابات رو به جون بخرم! پاشو
بریم هر چی گفت با من.

درحالی که دستش را روی نیمکت می‌گذاشت با تعجب گفت:

- یعنی چی؟! اون به تو چی کار داره من قبول نشدم به قول
خودش سرافکنده‌اش کردم چه دخلی به تو داره؟!
علی به چشم‌های زیبایش زل زد:

- اولاً قبول شدی، پزشکی قبول نشدی. رشته هنر و گرافیک هم
خیلی خوبه. هم به روحیات می‌خوره هم بهش علاقه داری. من
قول میدم بابات رو متقاعد کنم که نه تنها از دستت ناراحت نشه
حتی اجازه بده به دانشکده‌ی هنر بری و رشته‌ای که دوست
داری ادامه بدی.

شیرین این بار به آرامی و با تردید گفت:

- راست میگی؟! یعنی بابام قبول می کنه؟!!

با شیطننت خاص خودش جوابگویش شد:

- آره! فقط قول بده دیگه این وقت روز تنهایی این جور جاها نیایی. از شخصیت تو به دوره مثل دختر فراریا بیای تو پارک کز کنی!

دوباره دست رو نقطه ضعف شیرین گذاشت و او را کفری کرد:

- اه! دیگه پرو نشو! باز شروع کردی به چرت و پرت گویی.

شیرین و علی از کودکی با هم بزرگ شده بودند. هرچند از لحاظ خانوادگی و فامیلی نسبت دوری داشتند اما به جهت موقعیت کاری پدرهایشان و خصوصیات مشترک اخلاقی داشتن.

دو خانواده با هم دیگر نسبت به بقیه ی اقوام مراوده و معاشرت بیشتری داشتند. علی 5 سال از شیرین بزرگ تر و از شهاب دو سال کوچک تر بوو با این که تک فرزند خانواده ی سالار بود نه تنها لوس و بچه ننه بزرگ نشده بلکه بسیار مستقل و مردانه خو بود. با این که هر دو خانواده پولدار و متمکن بودند او از ریخت و

پاش‌های ثروتمندان و آزادگی‌های بی‌حد و حصرشان بیزار بود و به اصول و اخلاقیات پایبند. هیچ وقت مانند دیگر جوانان فامیل از موقعیت مالی خانواده‌اش سوء استفاده نکرده و با افراد اوباش و اراذل رفاقت و نزدیکی نداشت. از کودکی بچه‌ی آرام و درس‌خوانی بود که هیچگاه آزار و اذیتش به کسی نرسید. در جوانی هم به راحتی وارد دانشکده‌ی پزشکی شد و ادامه تحصیل داد. تنها نقطه ضعفش شیرین بود که از بچگی مانند جان دوستش داشت و نمی‌خواست هیچ‌گونه او را از دست بدهد. برعکس او شیرین دختری شیطان و پر جنب و جوش بود که هر چند وقت یکبار خطا و خرابکاری از دستش بر می‌آمد و پدر و مادرش همواره منتظر شیطنت‌ها و عواقب کارهایش بودند. به دلیل خصوصیات فوق‌العاده و مثبت علی پدر شیرین همیشه نزد فرزندانش به خصوص شیرین ناآرام تعریف و تمجید می‌کرد و شاید به خاطر همین تعریف‌های همیشگی همیشه از علی لجش می‌گرفت و دوست داشت به گونه‌ای اذیتش کند.

در سن پنج سالگی وقتی با برادرش و علی دور استخر خانه بازی می کردند از روی قصد علی را داخل استخر پرت کرد و چون استخر خالی از آب بود سر و دست علی شکست و دستش چند ماهی در گچ بود. از همه بدتر علی خود حادثه را به جان خرید و به پدر و مادرها به دروغ گفت که خودش افتاده و حرفی از کار شیرین نزد. اتفاقاً این جور کارهایش بیشتر حرص دخترک را در می آورد و دوست داشت بیشتر تلافی کند. یا زمانی که علی در کلاس دوم راهنمایی در جشنواره علمی مدرسه رتبه اول را کسب کرد و باعث تشویق‌های طعنه آمیز پدرش شد. یواشکی وارد اتاق علی شده و جام سرامیکی اهدایی مدرسه‌اش را از پنجره به حیاط پرتاب و آن را به هزار تکه تبدیل کرد. این بار نتوانست از زیر کارش در برود و شهاب که از داخل حیاط او را دیده بود نزد پدر و مادرشان اعتراف کرد که کار شیرین بوده و او به چشمش دیده. اما وقتی پدرش علت کار زشت او را پرسید با پررویی جواب داد خوب کاری کردم. حقش بود. پدر از جواب گستاخانه‌ی او نزد والدین و خود علی عصبانی شد و سیلی به

صورتش زد. علی با هیجان در حالی که چشمانش از خشم درشت‌تر از حد معمول شده بود خود را میان آن دو انداخت و گفت:

– عمو منو بزن. شیرین رو زن. حق ندارید واسه یه جام بی‌ارزش دست رو شیرین بلند کنید.

در حالی که بقیه از این طرفداری بی‌حد و اندازه‌ی علی شگفت زده شده بودند شیرین از حرص جانب‌داری او لب‌هایش را با دندان می‌جوید.

بعدها هم که کم – کم بزرگ شدند نه تنها خود شیرین بلکه تقریباً کل فامیل فهمیده بودند علی چگونه عاشقانه دوستش دارد. اما خود همیشه از این فکر و احساس فراری بود و هیچ‌گاه روی خوش نشان نمی‌داد و حتی به گونه‌ای وانمود می‌کرد که از علی به شدت متنفر است. در عوض دو خانواده از به وجود آمدن این وصلت خرسند و راضی بودند. چون در برابر خصوصیات خوب علی شیرین با وجود شیطنت دختر باوقار و زیبایی بود که

خیلی‌ها آرزوی ازدواج با او را داشتند. از جمله کامران پسر خانواده‌ی هوشمند که در کار خرید و فروش عتیقه جات بودند و از طرف پدری رابطه‌ی فامیلی دوری هم با پدر شیرین داشت. برخلاف علی، کامران پسر شر و شور و پر حاشیه‌ای بود که از آزادی‌ها و خامی‌های جوانی هر چه از دستش بر می آمد دریغ نمی‌کرد. اما از لحاظ تیپ و قیافه نه تنها چیزی از علی کم نداشت بلکه جذاب‌تر و خوش‌هیكل‌تر هم بود و پول بادآورده‌ی پدرش را حسابی برای خودش و رفیق‌های ناباش خرج می‌کرد. تنها با دیدن شیرین دست و پایش را گم می‌کرد و آرزو داشت این تک گوهر زیبا را برای خود داشته باشد. اما با وجود سد محکمی چون علی هیچ‌گاه جرات نمی‌کرد با خانواده‌ی شیرین در این مورد رو در رو صحبت کند. شیرین در مورد کامران هم همه چیز را می‌دانست و این را در مهمانی‌های گه و گاهی که هر دو خانواده حضور داشتند با نجواهای در گوشی و یواشکی کامران و نگاه‌های عاشقانه و حسرت بارش فهمیده بود و با وجود این که

هیچ‌گاه از او خوشش نمی‌آمد لکن برای روز مبادا و اذیت کردن شخص علی همچنان او را در آب نمک خوابانده بود.

پدر شیرین جناب شهابی مرد با اخلاق و با شخصیتی بود که شرکت پخش داروهای شیمیایی و بهداشتی را داشت و در این حرفه با پدر علی جناب سالار شراکت داشتند. آن دو آن‌قدر انسان‌های شریفی بودند که در مدت سی سال کاری هیچ‌گاه نه در کار و نه در خانواده به مشکل برنخورده و به قول معروف خانه یکی بودند.

با صحبت‌های علی بار دیگر شیرین از نصیحت‌ها و سرزنش‌های پدرش فارغ شد! اما چند روزی زیاد خود را به او نشان نمی‌داد و سعی می‌کرد با خلوت کردن در اتاقش از نگاه‌های با منظورش هم در امان بماند. با این وجود باز هم از این که پدر سر سختش با حرف‌های علی این‌گونه کوتاه آمده بود از این پسر خواستنی لجش گرفته و بیشتر متنفر شد. متأسفانه چاره‌ی دیگری نداشت و گر نه هیچ‌وقت نمی‌خواست علی او را از مخمصه‌ی پدر نجات

دهد. شیرین به خوبی فهمیده بود که اکثر دختران فامیل و آشنا برای این که علی تک نظری به آن‌ها کند چه خود کشی‌هایی کرده و چه آرزوهایی در سر می‌پرورانند! ولی چون می‌دانست به ارزانی در مشتهای اوست از او دوری کرده و بی‌محلش می‌کرد. بلاخره وارد دانشگاه هنر شد و تحصیل در رشته‌ی گرافیک و نقاشی که از کودکی بد آن علاقه‌مند بود دریچه‌ی تازه‌ای از زندگی را برایش گشود. از همان دوران بچگی هیچ زمان دختر درس خوانی نبود و تنها به فکر فرار کردن از درس و مدرسه بود. حتی چند بار به جای حل کردن ریاضیات در کلاس، وقتی صورت معلم و همکلاسی‌هایش را نقاشی می‌کرد. معلم باهوش مچش را گرفته و ترکه‌ای از او نوش جان کرده بود. یا با اصرارهای پدر به علی که او را در درس‌ها کمک کند به زور چند دقیقه‌ای او را تحمل کرده و بعد به نحوی از زیر بار درس خواندن شانه خالی می‌کرد.

روزها هم چنان می گذشت و علی به پایان تحصیلش نزدیک می شد و شیرین هم برای عروسی برادرش شهاب با شیدا برنامه ریزی می کرد. دوست داشت در جشن عروسی شهاب از همه لحاظ بدرخشد چون می دانست با دیده شدن هر چه بیشتر او در جمع پسران فامیل، علی چه رنج و عذابی را تحمل خواهد کرد به خصوص اگر کامران هم حضور داشته باشد که می شود نور علی نور!

تا شروع جشن عروسی چند ساعتی بیشتر باقی نمانده بود. خانه ی پدری شیرین در منطقه ی خوش آب و هوای شهر با حیاطی بسیار بزرگ با درختانی سرسبز و باغچه های گل کاری شده که سالن پذیرایی دل بازی داشت که به خواسته ی خود شهاب به جای گرفتن تالار عروسی برای جشن امشب در نظر گرفته شده بود. از صبح کارکنان مخصوص چیدمان و پذیرایی برای تزئین سالن در حال تکاپو بودند. چون قبلا جشن نامزدی و عقدکنان در تالار بزرگی گرفته شده بود مراسم امشب مختصرتر

برگزار می‌شد. داخل سالن میز و صندلی‌هایی با روکش ساتن
صورتی ملایمی چیده شده و گلدان‌های گل طبیعی زیبایی هم
روی هر میز گذاشته بودند. شیرین در اتاقش با آرایشگر که
موهای خرمایی رنگش را می‌پیچید تنها بود. بعد از تمام شدن
کار آرایشگر و خروج وی از اتاق لباس صورتی رنگش را که انگار
با فضای مهمانی هماهنگ کرده بود پوشید. پیراهن بلند بود و
برای میزان کردن قدش صندل‌های صورتی پاشنه بلندش را به پا
کرد. حال اندازه‌تر شد. چون لباس حلقه‌ای بود دستکش‌های بلند
سفید را نیز در دست کرد و ست زیبای گوشواره و گردنبند را نیز
بر روی بدنش تنظیم کرد. بعد از پایان کار در آینه‌ی قدی اتاق به
خود نگاه کرد. چرخ‌ی به دور خود زد و به دقت خود را برانداز
کرد. مانند ستاره‌ای می‌درخشید. چشمان زیبای عسلی‌اش با
آرایش ملیح و سایه‌ی صورتی چشمگیرتر شده بود. لبانش که با
رژ صورتی قلوهای‌تر به نظر می‌رسید متناسب با دیگر اجزای
صورتش بود. بعد از زدن چشمک رضایتی به خود از اتاق خارج
شد و از پله‌ها به سمت سالن پذیرایی پایین آمد. با وجود کفش‌ها

و لباسش خرامان - خرامان و بی‌منظور با ناز راه می‌رفت.
مهمان‌ها کم - کم از راه می‌رسیدند و پدر و مادرش در قسمت
ابتدایی سالن در حال خوش‌آمدگویی به آن‌ها بودند. با حضورش
نگاه و توجه‌ی افراد در سالن به سمتش جلب شد و ناخودآگاه
حس تحسین در نگاهشان برق انداخت. علی در گوشه‌ای از سالن
کنار یکی از پسران جوان فامیل ایستاده و با او صحبت می‌کرد.
کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید پوشیده و کراوات
سورمه‌ای رنگی هم زده بود. ناگهان با دیدن شیرین که مانند
پرنسس‌ها قدم برمی‌داشت و با هر قدم ناز و زیبایی می‌ریخت در
جا خشکش زد و از صحبت کردن باز ماند. نگاهش در نگاه
شیرین گره خورده ثابت ماند. هم صحبتش با رفتار ناگهانی او به
سمت نگاهش سربرگرداند و با دیدن شیرین لبخندی زد و طعنه
آمیز گفت:

- چی شد علی؟! یار آمد و من خود به چشم خویشتن دیدم که
جانت می‌رود!

شیرین بی توجه به علی چشمانش را از او ربود و به گوشه‌ی دیگری از سالن و سمت تجمع دختران مجرد فامیل رفت. علی به خود آمد و با حالت شتابزده‌ای گفت:

– نه بابا! حواسم هست. داشتی چی می‌گفتی؟

پسرک پوزخندی زده پاسخ داد:

– هیچی بابا! جدی بگیر! تو داشتی تعریف می‌کردی.

تقریباً اکثر پسران خواهان شیرین به دلیل دانستن شدت علاقه‌ی علی به او از ابراز وجود و دادن پیشنهاد ازدواج خودداری می‌کردند. چون خود را در برابر حریف قدری چون علی بازنده می‌دانستند!

بعد از گذشت ساعتی عروس و داماد با هلهله‌ی شاد اطرافیان عروس وارد سالن شده و با مدعوین خوشامدگویی کردند. شیرین با لبخند شیرینش به سمت آن دو رفت و با عروس و داماد روبوسی کرده تبریک گفت. شیدا با شیطنت به او چشمک زد و کنار گوشش نجوا کرد:

- چی کار کردی با خودت؟! بیچاره این پسره رو می‌خوای
بکشی؟ لازم بود این قدر قشنگ بشی؟!

شیرین با ناز به چشمان عروس نگاه کرد و پاسخ داد:

- چشمت قشنگ می‌بینم عزیزم. کار خاصی نکردم.

عروس و داماد در صندلی‌های مخصوص نشستند و گروه ارکستر
شروع به نواختن آهنگ و موسیقی کرد. دخترها و پسران جوان
شروع به رقصیدن و پایکوبی در قسمت رقص سالن کردند. علی
با چشمان نگرانش مدام شیرین را می‌پایید که مبادا با کسی
برقصد!

از خوش شانسیش معلوم نبود چرا کامران به جشن نیامده و
والدینش به تنهایی آمده بودند اما از جانب خود دسته گل بزرگ
و زیبایی که کنارش کارت تبریک همراه اسمش چسبانده شده
فرستاده بود. علی در دل خدا را شکر می‌کرد که این حرام لقمه
به جشن نیامده و شیرین قشنگش را در این شکوه و زیبایی
نخواهد دید.

علی به سمت جایگاه عروس و داماد قدم برداشت و به شهاب نزدیک شد. برخلاف شیرین از کودکی شهاب با علی رفاقت زیادی داشتند و رابطه شان صمیمی و دوستانه بود. از جا بلند شد و با هم‌دیگر روبوسی کردند. علی با لبخند ازدواجش را تبریک گفته و برای عروس هم آرزوی خوشبختی کرد. مجدد نگاهی در نگاه شیرین که کنار عروس ایستاده بود گره خورد و با کنایه رو به او گفت:

– ایشالا عروسی شما شیرین خانوم!

شیرین که انگار سطل آب یخی روی سرش خالی کرده باشند تکانی خورد و با حرص عجیبی که از سخنانش به وضوح دیده می‌شد در جواب گفت:

– نه بابا! اول عروسی شما بزرگترا!

شیدا که می‌خواست قائله‌ی شروع شده‌ی این دو را زودتر تمام کند با خنده گفت:

– خوب حالا دعا نکنین. عروسی هر دوتون انشالله.

شیرین نگاه خصمانه‌ای به علی کرده همان‌طور که آن‌جا را ترک می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:

– هرگز! خدا نکنه.

صورت علی از بی‌توجهی آشکار شیرین سرخگون شد و شهاب که متوجه ناراحتی او شده بود با خنده‌ای تصنعی گفت:

– از دست شما دو تا. حالا هم که بزرگ شدید دست از این حرف‌ها و کاراتون برنمی‌دارید. خوب علی جان از درس و دانشگاهت چه خبر؟!

علی که هنوز با نگاهش شیرین را بدرقه می‌کرد به آرامی جواب داد:

– هیچی، سلامتی، آخراشه.

– خوب خوبیش اینه سربازیتو همون اول خریدی فکر کن حالا بعد این همه سال بخوای بری سربازی!

دستانش را در جیب‌های شلوارش گذاشت. لحن صدایش هم پکر و بی‌حس بود:

- آره! زور داشت. ولی بازم خیالی نبود. اصرار بابا بود که بخرم و گرنه سربازی من طبابت توی روستایی چیزی بود که یک تجربه هم واسم می‌شد.

- برای تخصص هم فکری کردی؟

- فعلا نه! باید کارای مهم ترم رو راست و ریست کنم، بعد!

شهاب متوجه شد با این حرف‌ها فکر و ذهن علی را از سمت شیرین و طعنه‌هایش دور نمی‌کند پس بهتر دید سکوت کند. علی هم بعد چند لحظه عذرخواهی کرد و طرف دیگر سالن که خلوت‌تر بود رفت. شیدا رو به شهاب کرد و نزدیک گوشش لب زد:

- شیرین دیگه شورشو درآورده، آخه چرا حرص این بیچاره رو درمیاره؟!

- بهتره ما دخالت نکنیم؛ اون دو تا باید خودشون با هم به تفاهم برسند. دوست داشتن و خواستن ما فرقی تو اوضاعشون نمی‌کنه.

- اما خودت خوب می‌دونی بابات فقط علی رو داماد خودش می‌دونه و می‌کنه!

- پدر منم دیگه فهمیده زورکی به جایی نمی‌رسه. همون طور که نتونست مارو دکتر کنه تو ازدواجمون هم دخالت آن چنانی نکرد. مطمئن باش شیرین نخواهی تونه کاری بکنه.

شیرین با مادر علی دوستی فوق العاده‌ای داشت. مهین خانم با وجود یک آرزو داشت او عروسیش شود اما هیچ‌گاه برای این کار تلاش زورکی نکرده و اجبار نداشت. تنها شیرین را مثل دختر نداشته‌اش دوست داشته به او محبت می‌کرد. شیرین هم متقابلاً از احساسش باخبر بود و به خاطر خصوصیات خاصش احترام و علاقه بخصوصی به او داشت. مهین به سمت شیرین که با دختران فامیل مشغول بگو و بخند بود رفت و از پشت کمرش را در آغوش گرفت. شیرین به سمتش برگشت و با دیدن چهره‌ی

خندان و مهربان او لب‌هایش به خنده باز شد و صورتش را بوسید.

- عزیزم، چقدر امروز مثل ماه زیبا شدی؟!

- شما زیبایی منو این طور می‌بینی.

مهمین گل صورتی کوچکی را که در دستش داشت لای موهای او فرو کرد و گفت:

- هر چند خودت گلی ولی همین و کم داشتی.

- مرسی خاله جونم.

آن‌ها هر دو به سمت عروس و داماد رفتند تا عکس یادگاری ببندازند. بعد از صرف شام و دادن کادوها از تعداد مهمان‌ها کم- کم کاسته شد. تنها تعدادی اقوام نزدیک در مجلس باقی ماندند که شیرین رو به مادر کرد و گفت:

- قبل این که با عروس و داماد بریم سمت خنوشون برم بالا

لباسمو عوض کنم، دست و پاگیره اذیتم می‌کنه.

مادر سری تکان داد و او از سالن خارج و وارد راهرو شد. نزدیک پلکان و در تاریکی راهرو رو در روی علی شد. علی با چهره‌ی گرفته‌ای به دستگیره‌ی پلکان تکیه داده کتش را درآورده و روی یک دستش انداخته بود. شیرین بی‌اعتنا به او سر خم کرد و از پله بالا رفت که ناگهان دست علی بازویش را گرفت و از رفتن باز ماند. این بار با اخم به صورت او نگاه کرد و به تندی گفت:

- چی شده؟! باز موردی دیدی می‌خوای گوشزد کنی؟! از اولش گفته باشم اختیار خودم و کارام دست خودمه.

علی به آرامی نگاهی به صورت زیبا اما اخمالودش انداخت و همان‌طور آهسته گفت:

- نه! می‌خواستم بگم، می‌خواستم بگم امشب، خیلی فوق العاده شدی عشق من!

شیرین جاخورد. انتظار این سخنان از او را نداشت. شاید برای اولین بار بود که علی این‌طور آرام و خونسرد ابراز عشق می‌کرد. تا به حال به یاد نداشت این گونه آشکارا با حرف او را عشقش

خوانده باشد. لحظه‌ای بی‌اختیار به چشمان هم‌دیگر زل زدند و شیرین به وضوح شعله‌های گرم عشق را می‌دید که به سمتش شعله‌ور گشته و او را گرم می‌کرد. حتی گونه‌هایش از شدت حرارت تن به سرخی گرایید. دیگر طاقت نیاورد. بازویش را از دستان او رها کرد و به سرعت پله‌ها را دو تا یکی طی کرد و وارد اتاقش شد.

به پشت در تکیه داد. صدای ضربان قلبش را می‌شنید که گویی می‌خواست به بیرون بپرد! ناخودآگاه چشمانش خیس شد. نمی‌دانست اشک عشق است یا از حرص بی‌پروایی علی می‌گرید. هنوز هم مثل همیشه مردد بود؟! آیا واقعا او هم علاقه‌ای به علی داشت؟! یا به زور می‌خواست این عشق را بپذیرد. ناگهان به خودش گفت:

– نه! این بار هم کم نمی‌یارم. علی باید بدونه نمی‌تونه به راحتی منو بدست بیاره. نباید فکر کنه چون همه قبولش دارن منم به آسونی قبولش می‌کنم. بچرخ تا بچرخیم علی آقا!

مادر تلنگری به در زد و بلند صدایش زد:

- شیرین، پس چی کار می‌کنی؟ زود باش. می‌خوایم همین الان
بریم عروس کشون.

شیرین تکانی خورد. از در فاصله گرفت و فریاد زد:
- الان، اومدم.

وقتی به مهمان‌ها پیوست و در میان آن‌ها جستجو کرد دیگر
علی را ندید. مادر که از نگاه‌های کنجکاوانه‌اش به منظور او پی
برده بود به آهستگی کنار گوشش گفت:

- علی چند دقیقه‌ی قبل خداحافظی کرد و رفت. عذر خواست
که نمی‌تونه عروس و دوماد رو همراهی کنه.

شیرین با بی‌تفاوتی به اصطلاح شانه‌هایش را بالا انداخت و بدون
نگاه به مادر و با لبخند به سمت برادر و همسرش رفت.

علی برای آمدن به جشن عروسی اتومبیلش را نیاورده و با اتومبیل پدر و همراه والدینش آمده بود. وقتی اصرار کرد که زودتر به خانه برگردد مادر از او خواست با وسیله‌ی پدر برود. فهمیده بود که پسرش حال و روز خوبی نداشته و پکر است اما علی پافشاری کرد که دوست دارد پیاده روی کند. خانه‌ی شان تا منزل شهابی چهار خیابان بالاتر بود اما ترجیح داد تاکسی نگیرد تا کمی هوای پاییزی تنفس کند. احساس می‌کرد از درون آتش گرفته و با هیچ باد و طوفانی فروکش نمی‌کند. با اکراه قدم برمی‌داشت و وزنش روی پاهایش سنگینی می‌کرد. به شیرین و زیبایش فکر می‌کرد که چقدر دوست داشتنی‌تر شده و مثل فرشته‌ها، این سمت و آن سمت خرامان قدم می‌زد. چرا این دختر لجباز با او این گونه رفتار کرده و عشق بی‌دریغ و آشکارش را رد می‌کرد. ناگهان مانند مرده‌ای که دوباره جان گرفته باشد به خود آمد و قدم‌هایش را محکم‌تر بر زمین زد و با خود گفت:

- هر چقدر دوست داری ناز کن، عشق من! تا آخر عمرم نازت رو به جونم می خرم و تا به دستت نیاوردم نه تنها ولت نمی کنم حتی نمی میرم. تو حق من در این زندگی هستی و چون با تموم وجودم از خدا خواستمت ایمان دارم به دست میارمت و خدا ناکامم نمی زاره. کاری می کنم بیشتر از من عاشق بشی و حال آدم عاشق رو بفهمی.

با تعجب متوجه شد که به نزدیکی منزلشان رسیده. انگار این مسافت نسبتا دور برایش به اندازه‌ی چند قدم گذشته بود.

چند قدمی تا نزدیکی در خانه فاصله داشت که ناگهان اتومبیل آلبالویی رنگ کامران با ترمزی جیغ آسا کنار پایش ترمز کرده متوقف شد. از دانشگاه برمی گشت و کمی هم خسته شده بود که از این شوخی بی مزه‌ی کامران شوکه شده و در عرض چند ثانیه صورتش به چهره‌ای عبوس و اخم آلود تغییر کرد. بازوانش را در همان حالت در هم گره کرد و به کامران که در حال پیاده

شدن از اتومبیلش بود نگاه اندر سفیاهی انداخت و با تمسخر گفت:

- مامانت تو آب نمک خوابوندت که این قدر با نمک شدی؟!
کامران که شلوار جین و تیشرت آستین کوتاه و تنگی پوشیده بود که بازوان و هیکل ورزشکارانه‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت همچنان که لبخند بر لب داشت به سمت عقب اتومبیل برگشت. از صندوق عقب خودرو سبد گل بزرگی که پر از رزهای قرمز بود را برداشت و به سمت شیرین آمد. در حالی که با نگاهی خیره او را برانداز می‌کرد با لودگی گفت:

- چرا بابای خسیست برات ماشین نمی‌خره که پیاده نیای و از خستگی این قدر بدقلق و ترش مزه نشی؟!
WWW.98IA3.IR

با حرص و هم‌چنان دست به سینه پاسخ داد:

- اولاً که بابای خودت خسیسه و دست و دلبازتر از بابای من وجود نداره ثانیاً من خودم رانندگی کردن رو دوست ندارم و ثالثاً به جنابعالی هیچ ارتباطی نداره!

کامران که از بلبل زبانی شیرین به وجد آمده و می‌خندید سبد را
به سمتش گرفت و گفت:

– بفرمایید خانوم خوشگله‌ی بداخلاق. قبول شدنت رو تو
دانشگاه تبریک می‌گم.

شیرین دستانش را از هم گشود و بدون گرفتن سبد جواب داد:

– فکر نمی‌کنی یک خرده زود اومدی تبریک بگی! یک چند
ماهی عجله کردی!

کامران قهقهه‌ی بلندی زد و پاسخ داد:

– ببخشید ایران نبودم رفته بودم ترکیه. به خاطر همین عروسی

شهاب هم نتونستم بیام. حالا نمی‌خوای اینو بگیری؟ الان چند

ساعتی هست اینجا پلاسم و منتظرم که بیای خونه.

– خوب چرا داخل نرفتی؟

- می‌دونستم خونه نیستی. بابات رو هم می‌دونی زیاد با من حال نمی‌کنه. کتی بهم گفت امروز تا بعدازظهر کلاس داری. ولی دقیقا زمان خروجت رو نمی‌دونست و گرنه می‌اومدم دانشکده دنبالت.

در حالی که سبد گل را با نارضایتی از او می‌گرفت گفت:

- خوب کاری کردی. بی‌زحمت اونجاها پیدات نشه. خوشم نیاد بچه‌ها پشت سرم حرف در بیارن.

- از بچه‌های دانشکده‌ات می‌ترسی یا از علی عاشق پیشه؟!

- مسخره بازی در نیار. من غیر خدا از هیچکس نمی‌ترسم.

مطمئن باش. به هر حال به خاطر گل ممنونم. نمیای خونه؟ من خستم می‌خوام برم استراحت کنم.

کامران همچنان که او را مرموزانه می‌پایید جواب داد:

- نه عزیزم! برو داخل. از طرف من به شهاب و خانومش حسابی تبریک بگو. با آرزوی عروسی تو با من!

بعد خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و کمی به شیرین نزدیک شد و منتظر عکس‌العملش شد. شیرین به روی خودش نیاورد و به سرعت خداحافظی کرد. با کلید دروازه‌ی آهنی منزلشان را گشود و داخل حیاط شد. بعد از گذشت چند لحظه صدای روشن شدن اتومبیل شنیده شد و با سرعت سرسام آوری دور گشت. مجدداً در را باز کرد و بیرون را نظر انداخت. پرنده هم پر نمی زد. ابتدا خواست سبد را در سطل مخصوص زباله بیندازد اما با به خاطر آوردن مهمانی شب پیش رو که قرار بود علی همراه با والدینش به خانه‌ی شان بیایند لبخند شیطانی زد و سبد را با خود به خانه برد. بعد از وارد شدن به راهروی خانه سبد گل را روی کنسول آینه و شمعدان که کنار پلکان بود گذاشت و سپس روی کنسول را خالی کرد تا سبد بیشتر خودنمایی کند. همچنان که از لبخند چند لحظه قبل هنوز اندکی بر لبانش باقی مانده بود وارد آشپزخانه شد که نوشته‌ی مادر را روی در یخچال مشاهده کرد. آن را کند و خواند که نوشته بود برای خرید همراه با پدر بیرون رفته‌اند و از او خواسته بود در صورت نخوردن ناهار غذای درون

یخچال را گرم کرده و بخورد تا آن‌ها برگردند. او که در دانشکده
ساندویچ خورده بود اشتهای آن چنانی نداشت پس به سمت
اتاقش رفت تا دوشی گرفته و قبل از آمدن برادر و همسرش
استراحتی نیز بکند.

شیدا بعد از روبوسی با شیرین کیفش را روی دسته‌ی چوب
لباسی کنار راهرو آویزان کرد و به سمت سالن قدم برداشت که
ناگه سبد بزرگ گل رز کنار کنسول چشمانش را خیره کرد. از
قضا همزمان با آن‌ها خانواده‌ی سالار نیز رسیده بودند و پدر و
مادر علی و والدین شیرین وارد پذیرایی شدند. علی کنار در
ورودی با شهاب احوالپرسی می‌کرد که شیدا ناگهان با صدای
نسبتا بلندی که آن دو را نیز متوجه ساخت گفت:

– وای شیرین چه سبد گل بزرگی! این و کی آورده؟!!

شیرین که از روی شیطننت از این سوال به موقع بسیار خوشحال
شده بود هم چنان که لبخند با منظورش از لبانش دور نمی‌شد
پیروزمندانه به سمت شیدا قدم برداشت و پاسخ داد:

- کامران آورده. بعد از ظهری اومده بود در خونمون برای ورودم به دانشکده. اتفاقا ازدواج شما دو تا رو هم حسابی تبریک گفت.

شیدا که با شنیدن جوابش و تغییر چهره ی علی که گویی روی کوره ی آتش قرار گرفته از سوال بی موقعش متاسف شد.

دست پاچه سعی کرد موضوع را سرهم بندی کند:

- وا چی بی موقع؟! می زاشت سال بعد میاورد می داد.

شیرین با شیطنت دست به سینه شد:

- می گفت نبوده ترکیه بوده واسه همین عروسی شما نیومده.

شهاب با اخم از کنار علی که انگار خشکش زده بود جدا شد و همان طور که به سمت سالن می رفت گفت:

- بیخود کرده مرتیکه! چه بهتر که ریخت گندش رو ندیدیم. از خوش شانسیمون بوده.

از کنار شیرین با نگاهی اخم آلود و با منظور گذشت و دور شد.
شیدا که از فضای به وجود آمده تنش گرفته بود در حالی که آن
دو را ترک می کرد با کنایه گفت:

- حتما واسه عشق و حال رفته دیگه! مثل این که عشق و حال
اینجا دیگه کفافشو نمیده.

شیرین چهره‌ی مغرور خود را به سمت علی چرخاند و با کسب
پیروزی در جنگ با او باشیطنت گفت:

- می‌خوای تا آخر وقت همون جا وایسی؟! زیر پاهات داره علف
سبز میشه اونم از نوع هرزش!

ناخدا آگاه مانند مرده‌ای که جان تازه گرفته باشد با حرص به
سمتش آمد. شیرین با دست سبد گل را کمی جابجا کرد و
همان‌طور که به چشمانش می‌نگریست گفت:

- می‌گن گل رز نشونه‌ی عشقه! تو هم به این اعتقاد داری؟!

علی مچ دستش را محکم گرفت و فشار داد به طوری که آخ کوتاهی کشید و گفت:

- چی کار می کنی؟ دستمو شکوندی.

علی با عصبانیت ولی با صدایی آرام که تنها شیرین بشنود جوابش داد:

- نه تنها دستت رو می شکونم اگه یک بار دیگه بفهمم با این حرومزاده همکلام شدی دست و پای هر دوتون رو قلم می کنم. فهمیدی؟!

مانند خود او به آرامی اما با حرصی مشخص پاسخ داد:

- به تو چه مربوطه؟ هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

هم چنان که با خشم به چشمان شیرین زل زده دنبال گارد تازه ای در حمله بود. به اندازه ی یک بند انگشت با صورتش بیشتر فاصله نداشت که بعد از چند ثانیه سکوت دستش را رها

کرد و با عجله سبد گل را از روی کنسول قاپ زد و با خود بیرون برد. شیرین با عصبانیت به دنبالش وارد حیاط شد و فریاد کشید:
- عقده‌ای! حق نداری بندازیش بیرون.

علی نزدیک استخر شد و سبد گل را که تقریباً خاکشیر شده بود داخل استخر آب انداخت. سبد چند دوری در آب چرخ خورد و بعد در آن غوطه ور شد. سپس به سمت شیرین برگشت و داد زد:
- حالا برونشونه‌ی عشقتو از آب در بیار بزار سر در خونتون.

بعد بدون این که منتظر پاسخی از جانبش باشد سرش را برگرداند و با سرعت به سمت در خروجی رفت. در آهنی را به شدت به هم کوبید و دوباره مانند گذشته با پای پیاده اما این بار با عصبانیت و به تندی به سمت خانه به راه افتاد.

شیرین که انگار موفقیت بزرگی کسب کرده و حتی از رفتن به دانشگاه به اندازه‌ی عصبانی کردن بی‌حد او این گونه خوشحال نشده بود پیروزمندانه وارد پذیرایی شد. اطرافیان به او که

این طور بی جهت شادمان بود نگاه متعجب و مشکوکانه انداختند
و مادرش پرسید:

- پس علی کجاست؟

شانه‌هایش را با بی تفاوتی مخصوص به خود بالا انداخت و پاسخ
داد:

- نمی دونم. گفت یکهو یادش اومده کار مهمی داره، رفت. ازتون
عذر خواست.

مهین با ناراحتی گفت:

- از دست این پسره! اون که خیلی مشتاق بود بیایم اینجا. یک
دفعه چی شد؟!

آقای شهابی با خونسردی جواب داد:

- اشکال نداره. حتما کار مهمی بوده. بفرمایید چایتون سرد نشه.

شیرین روی مبل کنار دست شیدا نشست ولی نتوانست تاب
نگاه‌های پرسشگر او را بیاورد. درحالی که هنوز لبخند به لب
داشت به آرامی گفت:

- جان! چیه عزیز دلم؟! سوالی داری؟

شیدا مانند خود او به آهستگی جواب داد:

- از دست تو با این کارات. به خدا داری اشتباه می کنی. این قدر
جوون مردم رو اذیت نکن.

- تو کاریت نباشه. هنوز براش دارم. خودم روش و کم می کنم.

شیدا با تاسف سری تکان داد و سکوت کرد.

بعد از صرف شام تلفن خانه به صدا درآمد. مادر که نزدیک به
گوشی بود آن را برداشت و بعد از سلام و علیک گفت:

- علی جون اگه کارت تموم شده پاشو بیا. مادرینا هنوز اینجا
هستن.

و او هم که گویی در حال پیچاندن مادر شیرین بود تقاضا کرد با شیرین صحبت کند.

– شیرین بیا ببین علی آقا با تو کار داره.

از روی عادت و حرص شروع به گزیدن لب‌هایش کرد ولی با نگاه‌های اطرافیان انگار که چاره‌ای نداشته باشد از جا بلند شد و به سمت گوشی تلفن رفت. آن را از دست مادر گرفت و سپس کمی صدایش را صاف کرد:

– بله بفرمایید.

علی با عصبانیت جواب داد:

– برو تو اتاقت با گوشی اون جا باهام صحبت کن.

– دارم گوش میدم. همین جا خوبه.

– اگه نری پا میشم میام خونتون. اونوقت جلوی همه حرفامو بهت می‌زنم!

شیرین که از حرص در حال سرخ شدن بود و احساس می کرد
پیروزی چند ساعت قبل را از دست داده به ناچار گفت:

– باشه.

گوشی را گذاشت و بدون کوچک ترین حرفی به سمت اتاقش
رفت. افراد حاضر در سالن با توجه به فهمیدن رفتار مشکوکش و
این که علی خصوصی می خواست با او صحبت کند اما بدون
عکس العملی در این مورد به ادامه ی صحبت های خود پرداختند
گوشی اتاقش را با حرص تمام برداشت و تقریبا فریاد کشید:

– حالا اون قدر پررو شدی واسه من تکلیف تعیین می کنی؟!

– ببین خوب گوش کن چی میگم! از بچگی منو خوب شناختی
می دونی در مورد تو با هیچ کس و هیچ چیز شوخی ندارم. خودت
این پسره رو دست به سر کن و گر نه ممکنه بلایی سرش بیارم که
دودمان همه مون رو به باد بده.

حق به جانب جوابش داد:

- اون منو می خواد. خواستگارمه! خواستگاری هم جرم نیست.
خودم باید در مورد شریک آینده‌ی زندگیم به نتیجه برسم. نظر
تو هم برام مهم نیست. هرچی هم که باشه اراذل و اوباش،
مزخرف هرچی که تو بگی، باز به خودم مربوطه. اصلا تو کی من
هستی که واسم خط و نشون می کشی؟!

علی این بار در اوج عصبانیت که با تن صدای بلندش پرده‌ی گوش
شیرین را به سختی تکان داد که حس می کرد در حال پاره شدن
است گفت:

- من دیوونه‌ی توام. این و بفهم. خودت هم خوب می دونی؛
دیوونه، عقل و فهم درست و درمونی نداره که کاراش با فکر باشه
پس با کارات منو از اینی که هستم دیوونه تر نکن.

شیرین مبهوت حرف هایش شد. از حرص و لجبازی چند دقیقه
قبلش خبری نبود اما مانند انسان های مسخ شده قدرت جواب
دادن نداشت. بعد از دقایقی سکوت نفسی تازه کرد و به آرامی
جواب داد:

- من دوست ندارم دیوونه. با این حرفا و کارات نمی تونی منو
تصاحب کنی. هیچ وقت عاشق آدمی مثل تو نمیشم. همیشه ازت
متنفر بودم و می مونم. مطمئن باش!

بعد از چند ثانیه گوشی را محکم سر جایش کوباند. بی اختیار و
بیخودی شروع به گریستن کرد. قطره های اشک از گونه هایش
می چکید و به روی دامنش می ریخت. به آرامی با خود زمزمه کرد:

- همون اندازه که از تو بدم میاد صد برابرش از کامی متنفرم.
تقصیر خودته که اون و وسیله ی آزارت کردم. چون تو به
هیچ کس به اندازه ی اون حساسیت نداری. نقطه ضعفی که خودت
بهش دامن زدی. اگه عاشقمی باید خرد بشی، بشکنی و از این
پيله ی غروری که به دور خودت تنیدی بیرون بیای. باید پیش من
کم بیاری و اقرار کنی. دوست داشتن این جوری و قلدرانه ات رو
نمی خوام، هرگز!

علی در آن طرف خط هنوز گوشی تلفن دستش بود. از شنیدن
حرف های رک و راست شیرین در جایش میخ کوب شده و پلک

هم نمی‌زد. مانند آدم مادر مرده‌ای ماتم زده گوشی را زمین گذاشت و بر روی تخت دراز کشید. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید و چشمانش از خشم و ناکامی سرخ شده بود. نمی‌خواست باور کند که شیرین واقعا ازش متنفر باشد. همیشه فکر می‌کرد این یک بازی بچه گانه و لجبازانه است که بین این دو، تا این زمان ادامه پیدا کرده. نمی‌توانست خود را قانع کند که فردی مثل کامران که تنها مزیتش تیپ و قیافه‌اش بود و باقی همه ضعف و بدی را به او ترجیح دهد. با خود فکر کرد شاید هم زیادی مغرور بوده که خود را آدم درست و حسابی می‌دانسته اما یک چیز را مطمئن بود که حتی اگر مال او نشود هم هرگز نمی‌گذارد به دست آدم کثیفی چون کامران بیفتد مگر این که مرده باشد.

مهمین آهسته در اتاق علی را باز کرد. شب تازه به نیمه رسیده بود و اتاق تاریک به نظر می‌رسید. وارد شد و به سمت تختش رفت. قامت علی بر روی تخت کاملا خودنمایی می‌کرد. کنار سرش روی زمین نشست و با ناراحتی دستش را روی موهای به

رنگ شب او گذاشت. برق سفیدی چشمان علی خبر از بیداریش می داد. لبخند کوچکی زد و به آرامی گفت:

- بیداری پسرم؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

علی نفس عمیقی کشید و با اندوه جواب داد:

- غصه‌ی شیرین خواب رو از چشمام گرفته، دلم خیلی غم داره مامان!

- علی جون، عشق و عاشقی سختی‌های خودشو داره پسرم! باید ببینی در برابرش چند مرده حلاجی! مگه نخوندی، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.

علی درجا نیم خیز شد و به سمت مادر چرخید. پاهایش را روی زمین گذاشت و دستانش را در هم گره زد:

- چقدر ذوق داشتم پیام امروز ببینمش ولی؛

نفس عمیقی کشید و دستش را دور دهانش با حرص کشید:

- چرا با دلم راه نمیاد مامان؟! یعنی راست میگه ازم بدش میاد؟

مهین بلند شده کنارش روی تخت نشست و گفت:

- صبر داشته باش پسر! بالاخره اونم با خودش و دلش رو راست میشه. شیرین دختر حساسیه باید بهش زمان بدی.

صورتش را به سمت مهین چرخاند و با وجود این که در تاریکی چهره‌اش را واضح نمی‌دید گفت:

- نمیشه باهاش حرف بزنی؟ بگی بهش؛

صحبت پسرش را نیمه گذاشت:

- نه علی جان! من الان هر چی بگم اون منو مادر و طرفدار تو می‌دونه. بزار خودش با رضایت کامل به نتیجه برسه اینطوری عشقتون پایدار می‌مونه. بزار واقعا درک کنه چقد می‌خوایش و هیچ کس مثل تو براش پیدا نمیشه.

دوباره نفسی تازه کرده کمرش را صاف کرد. دستانش را پشتش روی تخت گذاشت و با غصه‌ای خاص در صدایش زمزمه کرد:

- صبر! خیلی سخته.

مهین گونه‌اش را بوسید و با اطمینان لب زد:

- تو می‌تونی. مطمئنم.

از در دانشکده خارج شد. با دوستانش خداحافظی کرده و به سمت دیگر خیابان رفت تا سوار تاکسی شود. چند هفته‌ای بود که بعد از آن شب از علی خبری نداشت. مهین خانم چند باری با منزلشان تماس تلفنی گرفته و حتی یک بار خودش گوشی را برداشته بود اما تنها در حد سلام و احوالپرسی پیش رفته و حرف دیگری زده نشده بود. او که هیچ‌گاه غرورش را خرد نمی‌کرد که به خواهد در مورد علی احوالی از مادرش بپرسد. با خود فکر می‌کرد که به احتمال زیاد سخنانش بدجور در علی اثر نامطلوب گذاشته که این گونه نیست و نابود شده و از این بابت احساس رضایت داشت. گویی این دفعه او بازی را برده و با وجود قدرت همه جانبه‌ی علی به نفع خودش خاتمه پیدا کرده بود. لبخند رضایت بر لبانش خودنمایی می‌کرد و در همین فکر و خیال بود که مجدد اتومبیل کامران با صدای زوزه‌ی دور و درازی کنار

پایش متوقف شد. به طوری که نظر هم دانشگاهی‌هایش که هنوز کنار در دانشکده مشغول صحبت و بگو و بخند بودند به سمت آن دو جلب شد. کامران سرش را از پنجره‌ی اتومبیل بیرون آورد و با خنده‌ای که تمامی دندان‌هایش به وضوح دیده می‌شد گفت:

– کاملاً در اختیار توئم خانوم خوشگله! بفرما بالا.

شیرین ابتدا متعجبانه به او خیره شد و خواست با گفتن سخنی او را دک کرده و از آن‌جا دور کند ولی به دلیل نگاه‌های مشکوکانه‌ی دوستانش ترجیح داد سوار شود تا حس کنجکاوی و فضولی آن‌ها بیشتر نشود. با بی‌میلی داخل اتومبیل شده و با حالتی که توام با ناراحتی بود خود را روی صندلی ولو کرد:

– لطفاً زودتر برو. همه دارن نگاهمون می‌کنن. قبلاً بهت گفته بودم اینجا نیا. برام خوییت نداره.

کامران همان‌طور که به پدال گاز فشار داد و اتومبیل مانند جت از جا کنده شد با خنده‌ی تصنعی جواب داد:

- ای بابا! ول کن مردمو، گور باباشون. به اون‌ها چه ربطی داره.
مهم تویی که بهم اطمینان داری و سوار ماشینم میشی.

این بار جدی و با صدای محکم‌تری گفت:

- نه! کامران خواهش می‌کنم! بار آخرت باشه. این دفعه هم سوار
شدم واسه این بود که بهت بگم دیگه دنبال نیایی.

کامران با مهربانی صورتش را نزدیک او کرد و گفت:

- این‌قد سخت‌نگیر و گرنه باز فکر می‌کنم از کسی می‌ترسی که
این حرفا رو می‌زنی.

صورتش را عقب کشیده و مقنعه‌اش را با دست مرتب کرد:

- یک بار هم بهت گفتم علی شخصیتی نیست که بخوام ازش
بترسم. نسبت خاصی هم باهام نداره که ازش حرف شنوی داشته
باشم.

- اما همه می‌دونن که چقد بهت تعصب و غیرت داره، حتی
بیشتر از برادرت!

- بیخود کرده، تو هم این‌قد بزرگش نکن.

- یعنی دوستش نداری؟ به ازدواج باهاش هیچ وقت فکر نکردی؟

- من نه تنها با اون بلکه در حال حاضر با هیچ‌کس دیگه قصد ازدواج ندارم. تو هم خیالت راحت باشه تقاضای دیگه‌ای نداشته باش!

در حالی که به بیرون از اتومبیل نظری انداخت ادامه داد:

- در ضمن همین‌جا پیاده میشم. نگه دار.

- هنوز که تا خونتون راه مونده صبر کن می‌رسونمت.

به سمتش برگشته نگاهش کرد:

- نه ممنون. این‌ورا یک کاری دارم. حرفام که یادت می‌مونه.

کامران ترمز زد و اتومبیل را گوشه‌ی خیابان پارک کرد. ناگهان به

سمت شیرین برگشت و با هیجان و خیره در چشمانش گفت:

- خودت می‌دونی چقد خاطر تو می‌خوام. اگه قبولم کنی همونی

میشم که تو می‌خوای بهت قول میدم.

شیرین کفری از اصرار ورزیدنش به این موضوع پفی کشید و
جدی پاسخ داد:

– منم جوابتو دادم الان فکر ازدواج نیستم. پس بیخودی اصرار
نکن.

مایوسانه خودش را عقب فرستاده و جمع و جور کرد:

– به هر حال اومده بودم ازت پرسم برای مهمونی فردا شب
سهیلی میای یانه؟ تو که هیچ وقت پایه نشدی تو مهمونیای من
بیای و همراهم باشی! اگه اینجا میای منم بیام.

شیرین که به یک بار یاد مهمانی افتاد و نقشه‌ی شیطانی دیگری
به ذهنش خطور کرد که می‌توانست تیر نهایی را به حریف
قدیمیش بزند لب‌هایش به لبخند از هم باز شد و گفت:

– عروسی دوستمه، معلومه حتما میام.

کامران با ذوق و هیجان از دیدن لبخند زیبایش گفت:

– چه لبخند زیبایی! همیشه بخند!

سریع خود را جمع و جور کرده با اخم گفت:

- رو تو کم کن. واسه همین بی ملاحظه گیات نمیام باهات
مهمونی.

با خوشحالی رو به او نجوا کرد:

- اخم نکن دیگه. فردا شب می بینمت. دوست دارم مثل همیشه
بدرخشی و چشم دخترای حسود مجلس رو در بیاری.

شیرین با پوزخندی از اتومبیل خارج شد:

- برو بابا، خدا شفات بده.

دوباره نیشش تا بناگوش باز شد:

- اگه تو رو بهم بده شفای عاجل گرفتم. باور کن عشقم!

بعد به سرعت گازش رو گرفت و در عرض چند ثانیه ناپدید شد.

شیرین از حس بدی که از رفتار پایانی کامران گرفته بود صورتش

دگرگون شد و بعد برای رهایی از آن، هوای تازه ی بیرون را تا

انتهای گلویش فرستاد تا هوای تنفس او از ریه هایش خارج شود.

سپس دستش را برای گرفتن تاکسی بلند کرد. تاکسی کنار پایش متوقف و سوار شد. در راه به مهمانی پیش رو فکر کرد و مطمئن بود که علی به خاطر داماد، که دوست نزدیکش بود در این جشن شرکت خواهد کرد. بعد از چند هفته تقابل این دو نفر برایشان حس و حال عجیبی در بر خواهد داشت.

برای مهمانی پیش رو هیجان و احساس بخصوصی داشت. دوست داشت امشب علی را تا سرحد مرگ برنجاند و غرور کاذب و همیشگی‌اش را شکسته و بعد چند سال، حسابی دلی از عزا درآورد. برای خودش هم گاهی اوقات این حس انتقام و کینه‌ی زیاد نسبت به او تعجب‌آور بود اما احساسی بود که از بچگی در خورش عجین شده پس برای خودش سنگ تمام گذاشت طوری که حتی برای عروسی برادرش تا این حد خود آرایی نکرده بود. پیراهن حریر آستین حلقه‌ای شیری رنگ، بسیار برازنده بر تنش نشسته بود. آرایش پررنگ چشمانش با سایه‌ی کبود، آن‌ها را

درشت تر و براق تر کرده و رژ قرمز رنگ لبانش را آتشین ساخته بود. وقتی از پله های راهرو پایین آمد شهاب و شیدا که برای همراهیش به منزل پدری آمده بودند از تعجب و سردرگمی ابتدا به او و سپس به هم دیگر نگریستند. هیچ گاه ندیده بودند شیرین آن گونه آرایش تند و غلیظ کرده باشد. شهاب با حرصی پنهان غرید:

- چی شده؟! امشب خودکشی کردی اینقدر مالیدی! باز داستان تازه ای تو راه؟!!

بی تفاوت به صحبت هایش به آن دو نزدیک شد و با ناز جواب داد:

- بی خودی غیرتی بازی درنیار. بهت نمیاد. بیاین بریم. امروز عروسی دوستمه. می خوام امشب از همه لحاظ به ترکونم.

و بعد همان طور ناز کنان به سمت در خروجی رفت. شیدا رو به شهاب کرده و نفسی عمیق کشید:

- خدا امشب رو به خیر بگذرونه!.

شیرین همراه شهاب و شیدا وارد مجلس عروسی شدند. نسرين و خشایار عروس و داماد امشب مجلس تنها رفقا و جوانان فامیل را دعوت کرده و جشن عروسی پارتی دوستانه‌ای بود. تقریباً اکثر زوج‌های جوان و دختر و پسرهای مجرد دوست و فامیل در مهمانی حضور داشتند اما از علی خبری نبود. شیرین بعد از خوش و بش و تبریک به عروس و داماد به اطراف نظری انداخت. کمی نگران شد چون به خوبی می‌دانست علی از این گونه پارتی‌ها خوشش نمی‌آید و اگر امشب نمی‌آمد تمامی نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد. در عوض کامران خوش تیپ و قبراق به این طرف و آن طرف می‌پرید و این و آن را با کارها و حرف‌هایش دست می‌انداخت و اذیت می‌کرد. ناگهان با دیدن شیرین که واقعا سنگ تمام گذاشته و با حضورش گویی سیندرلا وارد مجلس شده مانند آهنی که جذب آهنربا به شود به سمت شیرین خزید. این دخترک دلربا با آن آرایش و پیراهن حریر بلندش جذاب‌تر و زیباتر از همیشه شده بود. از دسته گل روی یکی از میزها گل رزی کش رفت و هم چنان که با نگاهی سر تا پای او را ستایش

گونه برانداز می کرد نزدیکش شد. گل را به سمتش دراز کرد و گفت:

- پرنسس زیبا! معرکه شدی. می‌خوای امشب اینجا چند نفری رو به کشتن بدی. نه!

شیرین که از نیامدن علی، دل و دماغ چندانی نداشت با بی میلی گل را گرفت و به سردی نگاهش کرد:

- بسه بابا! این‌قد چاپلوسی نکن.

بعد که انگار دنبال راه فرار بود به سمت دیگر سالن نگاه کرد و ادامه داد:

- ببخشید! باید برم با چند تا از دوستانم سلام علیکی کنم. فعلاً!

و از کنارش به سرعت دور شد. کامران احساس می‌کرد بدنش از

شدت هیجان عطر وجود شیرین گر گرفته کت چرم مشکیش را

دراورد و روی صندلی پرت کرد. همان‌طور که رفتن او را نظاره

می‌کرد روی صندلی دیگری ولو شد. پسرک میزبان به سمتش

نوشیدنی تعارف کرد و مانند آب خنکی که به تشنه لب داده باشند به سرعت گرفت و در گلو خالی کرد. احساس کرد به حرارت بدنش اضافه تر شده دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد. دستمال گردنش را نیز گشود و در جیب کتش گذاشت. شیرین در کنار دختران قرار گرفت و بعد از احوالپرسی و تعریف و تمجید آن‌ها شروع به حرف زدن از هر دری کردند که در همان لحظه علی با دسته گل ظریف و قشنگی با تیپ مردانه‌ی همیشگی و باوقارش وارد سالن شد. چشمان شیرین به سمتش چرخید اما او با متانت به سمت عروس و داماد رفته با روبوسی با داماد مشغول گفت‌وگو شد. میزبان به سمت علی رفته و نوشیدنی تعارف کرد ولی او با احترام تشکر کرد و نپذیرفت. شیرین از این همه وقار و شخصیت او بیشتر لجوج گشت و طبق عادت شروع به گزیدن لب‌هایش کرد. توجه یکی از دخترها به سمتش جلب شد. با تعجب و خنده رو به او گفت:

- شیرین چی کار می‌کنی؟ همه‌ی رژت رو خوردی دخترا!

به زور لبخندی زد:

- آره! عادت بدیه! از بچگی دارمش!

در همان لحظه چشمان درشت و سیاه علی او را با آن همه زیبایی و شکوه دید و بر رویش ثابت ماند. شیرین از این تقابل خوشش آمده و مغرورانه به وی نگریست که گروه ارکستر آهنگ ملایم را به ترانه‌ی شاد و پایکوبی تغییر داد. عروس و داماد و جوانان مجلس شروع به رقص و شادی کردند. شهاب و شیدا به سمت علی آمدند و با او احوالپرسی کردند. دور و بر شیرین کم-کم از حضور دختران خالی شد که به یک باره کامران را در کنار خود احساس کرد:

- خانوم خوشگله! نمیای بریم ما هم برقصیم. مثلاً اومدیم مجلس عروسی!

شیرین با تانی و لکنت پاسخ داد:

- چ... چرا... حالا می‌ریم... چه عجله ای داری؟ تازه، اول جلسه..!

کامران دوباره دست روی نقطه ضعفش گذاشت و باشیپنت گفت:

- چیه؟! نکنه باز آقا جیزه تشریف آورده وحشت داری با من

برقصی؟!

این بار با حرص و خشم جوابش داد:

- چند بار بهت گفته بودم من از کسی نمی ترسم چرا تو کلهات

نمیره؟!

- پس اگه راست می گی بیا بریم وسط.

و دستش را به سمت او دراز کرد. شیرین نگاهی به سمت علی

انداخت و اتفاقا دید آنها نیز نگاهشان به سمت اوست. علی با

نگاههای التماس آمیزش از او درخواست می کرد تقاضای کامران

را برای رقصیدن نپذیرد. اما او که برای این زمان تکرار نشدنی

لحظه شماری کرده چون تا به این سن با هیچ مردی نرقصیده

بود دستان سرد و لرزانش را به دستان کامران سپرد و همراهش

به وسط سالن رفت و شروع به رقص کردند. دهان شیدا و شهاب

از این عمل دور از انتظارش از تعجب باز ماند که عروس و داماد

سمت آن دو آمدند و آنها را برای رقص با خود همراه کردند. علی با خشم وصف ناشدنی در حالی که دستانش را در جیب‌های شلوارش کرده بود مانند درختی بر روی زمین خشک شده به شیرین و کامران نگاه می‌کرد. دوست داشت جلو برود و چنان مشت محکمی بر دهان تا بناگوش باز شده‌ی کامران بکوبد تا تمامی دندان‌های زشتش بیرون بریزد. اما به خاطر مجلس دوستش و خراب نشدن جشن، خشمش را فرو خورده و لب‌هایش را با حرص می‌جوید. بعد از دقایقی نوازنده آهنگ رقص را خاتمه داد و حضار شروع به سوت و کف زدن کردند. کامران از کنار شیرین دور شد و از کنار میزی لیوان شربت‌ی برداشت و دوباره به سمتش بازگشت. لیوان را به لب‌های او نزدیک کرد و گفت:

– یک ذره بخور، واست خوبه.

شیرین که تا به حال به این گونه نوشیدنی‌ها لب نزده بود با چشمان هراسناکش به چشمان او نگاه کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد. اما مجدداً اصرار کرد:

- یک شب که هزار شب همیشه، عزیزم! نمی‌خوای فکر کنم باز
ترسیدی و می‌خوای ضد حال بزنی.

شیرین این بار به سمت علی نگریست و در مقابل چشمان متحیر
وحیران او جرعه‌ای نوشید. احساس کرد که نوشیدنی تا انتهای
گلویش را آتش زد و بی‌اختیار سرفه‌ی کوچکی کرد که موجب
خنده‌ی کامران شد. با وقاحت تمام باقی لیوان را تا ته سر کشید:
- به امید شب عروسی من و تو، عشقم!

علی بی‌اختیار مقداری جلو تر آمد و فاصله‌اش را با آن دو کم کرد.
ناگهان چراغ‌های سالن خاموش و رقص نور زده شد. موزیک
ملایم رقص در فضای مجلس طنین انداز شد. عروس و داماد و
زوج‌های جوان حاضر در سالن دست در دست هم دیگر رقص
آرام مطابق با آهنگ را شروع کردند. کامران که برای برگرداندن
لیوان به سمت میز رفته بود دوباره کنار شیرین قرار گرفت.
شیرین در سرش احساس دوران می‌کرد و سالن به دور سرش
می‌چرخید. قصد داشت خود را نزدیک صندلی رسانده و بنشیند

که کامران در زمین و هوا او را قاپید و همزمان با او شروع به رقصیدن کرد. حال شیرین از شرایط به وجود آمده هر لحظه بدتر می شد ولی انگار اختیار ازش سلب شده که مانند پروانه‌ی سرگردانی این سمت و آن سمت حرکت می کرد. علی دیگر طاقت از دست داد و دیدن این صحنه زیر رقص نور که گاهی روشن و رنگی و لحظه‌ای تاریک می شد بر عصبانیتش افزوده و او را حساس تر می کرد. همچنان که آرام به سمت آن دو قدم بر می داشت کتش را درآورد و روی صندلی پرتاب کرد. دکمه‌های آستین پیرهنش را گشود و آستین‌ها را کمی بالا زد. انگار برای مبارزه با حریف، خود را آماده می کرد. کامران که حسابی از خود بیخود شده بود در تب و تاب رقص صورتش را پایین تر آورد که ناگه علی خود را میان آن دو قرارداد و با کف دست ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش کوبید. او که توقع این حمله از طرف علی را نداشت بدون آن که بتواند خود را کنترل کند مقداری به عقب پرتاب شد. به میزی برخورد کرده و متوقف شد. باصدای برخوردش با میز صدای بلندی در سالن اگو شد. موزیک قطع و

چراغ‌ها روشن شد. همگی حصار با تعجب به منظره‌ی ایجاد شده
نگریستند. کامران که با روشن شدن چراغ‌ها و دیدن علی تازه
به موقعیت واقف شده بود به سمتش حمله ور شد:

- هی چه غلطی می‌کنی؟ عوضی!

شهاب خود را میان آن دو انداخت و با فشردن سینه‌ی کامران او
را از حرکت باز ایستاند و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- بهتره بیشتر از این پاتو از گلیمت درازتر نکنی. تو که نمی
خوای به خاطر بی‌بند وباریت مجلس عروسی مردم رو خراب
کنی! بد می‌بینی‌ها!

کامران که انگار چاره‌ی دیگری نداشته باشد خود را عقب کشید و
به سمت نزدیک‌ترین میز رفته و روی صندلی ولو شد. شهاب
عذرخواهی کوتاهی کرد و از نوازنده خواست ادامه دهد. دوباره
موزیک نواخته شد و حصار را به رقص واداشت. علی بی‌توجه به
بقیه دست سرد و یخ زده‌ی شیرین را که خودش مانند چوبی
خشکیده بی‌حرکت ایستاده بود با حرص عجیبی به دست گرفت

و با خود بیرون از مجلس برد. او هم بی اختیار مانند پر کاهی از جا کنده شده با وی همراه گشت. کامران لیوان های نوشیدنی را پشت سر هم با ولع سر می کشید و مایوسانه به طعمه ی بزرگی که از چنگش درآمده بود فکر می کرد و با حرص انگشتانش را به هم می فشرد. علی شیرین را با خود به بالکن کنار حیاط بزرگ ویلا آورد و همچنان که دستش را محکم می فشرد به سمت خود چرخاند. با خشم توصیف ناشدنی به چشمان او خیره شد و غرید:

- معلومه چه غلطی می کنی؟ چطور توی این مدت کوتاه این قدر پررو و وقیح شدی؟!

شیرین به یک باره به خود آمد و از آن منگی و سستی خارج شد و خود را رودرروی حریف همیشگی دید. دستش را به کمک دست دیگرش با فشار آزاد کرد و فریاد کشید:

- منم بارها بهت گفتم تو کارای من دخالت نکن. اعمال و رفتارم فقط - فقط به خودم ربط داره و بس!

- آگه زودتر جلو نیومده بودم اون پسره‌ی عوضی داشت غلط اضافه می‌کرد و تو هم مثل آدمای ضعیف‌النفس خشکت زده بود! - آره! دوست داشتم. به تو چه!

علی ناگهان اختیار از دست داد و با عصبانیت فراوان دستش را بلند کرد و با شدت بر صورتش کوبید. شیرین از شدت ضربه نتوانست خود را کنترل کند چند سانتی عقب رفت و در حالی که با دستش گونه‌هایش را گرفته بود روی زمین نشست. قطره‌های اشک هم به خاطر سوزش گونه و هم به خاطر قلب رنجیده‌اش بی‌امان شروع به باریدن گرفت و به هق - هق افتاد. علی که هم چنان از خشم و یاس می‌لرزید به گل پژمرده شده‌اش نگاه کرد و افسوس خورد. در همین حین شهاب و شیدا با عجله خود را به آن دو رساندند و با دیدن صحنه‌ی به وجود آمده شوکه شده به هم نگریستند. علی با دیدن آن‌ها صدایش را با سرفه‌ای کوتاه صاف کرد و رو به شیرین گفت:

- باشه. کارای تو به من ربط نداره. از همین ساعت هم من دخالتی تو اعمال و رفتارت ندارم. دیگه اصراری هم به ازدواج ندارم. به قول خودت هیچ چیزی به زور شدنی نیست چه برسه به عشق زورکی! ولی بدون به پدرت ربط داره و تو اگه خودت رو هم تکه- تکه کنی بابات جنازه‌ات رو هم به این لندهور نمیده. پس عاقل باش و بیخودی جوش نزن!

بعد به سمت شهاب برگشت که کت او را با خود آورده بود. کتش را از دست او گرفت و به آرامی گفت:

- از خشایار عذر خواهی کن. نمی خواستم مجلسشو خراب کنم. مجبور به این کار شدم.

بعد خدا حافظی نصفه و نیمه‌ای کرده با شانه‌هایی افتاده و مایوس وارد پارکینگ حیاط شد. بعد از چند دقیقه صدای غرش وحشتناک اتومبیلش شنیده شد. شیدا به سمت شیرین که هم چنان بر روی زمین ولو بود رفت و او را در آغوش گرفت. گونه‌اش از شدت ضربه سرخ شده و چشمانش گریان بود. نگاه ترحم

آمیزی به شیرین و بعد به شهاب کرد که او به تندی ابروانش را
در هم کشید:

- حقشه! دیگه امشب کاری نموند که نکنه. من نمی‌فهمم
می‌خواستی واسه لجبازی بچه گونت دیگه تا کجا پیش بری؟
هان!

شیدا با ناراحتی به جای شیرین پاسخ داد:

- بسه دیگه شهاب! علی به اندازه‌ی کافی گفت. تو دیگه ول کن.
برو عذرخواهی کن بریم. از اول هم ته دلم احساس بدی به اینجا
اومدن داشتم.

شهاب بدون سخن دیگری به سالن برگشت و شیدا، شیرین را
بلند کرد و مانتویش را که با خود آورده بود روی شانه‌هایش
انداخت. سپس به سمت اتومبیلشان قدم برداشتند. باران هم
شروع به باریدن کرد و ناگهان به بوران شدیدی تبدیل شد.
شیرین در آغوش شیدا در صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و
احساس سرما می‌کرد. بدن لرزان خود را بیشتر در آغوش شیدا

کشانید و سرش را بر روی شانه‌هایش گذاشت. به غیر از صدای برف پاک کن سکوت، بین آن سه نفر حکم‌فرما بود و هر سه در خود فرو رفته بودند.

علی گمان می‌کرد با فشار دادن به پدال گاز ماشین از احساس حقارت و فشاری که قلبش را به درد می‌آورد رهایی می‌یابد اما هیچ کمکی به کاستن غم و غصه‌اش نمی‌کرد. یادآوری صحنه‌ی لحظات قبل و دیدن شیرین در آغوش آن پسرک فاسد اعصاب خرابش را متشنج‌تر می‌کرد. دوست داشت از کالبد تن رهایی یافته و مانند آتشفشان فعال شده فوران کند. ریزش تند باران نیز رانندگی را سخت‌تر کرده و برف پاکن توانایی پاک کردن شیشه را نداشت. ناگهان در اثر سرعت زیاد و بورانی که با تگرگ همراه گشته و جاده را لیز کرده بود قدرت کنترل اتومبیل را از دست داد. ماشین سر خورده چند دوری به دور خود چرخش کرد و بعد از جاده‌ی اصلی منحرف و به درخت تنومند کنار جاده

برخورد کرده و متوقف شد. شدت ضربه چنان محکم بود که با وجود بستن کمربند ایمنی تکان سختی خورد و سرش به شدت به شیشه‌ی جلویی خودرو اصابت کرد. چند لحظه‌ای بیهوش شد و وقتی به هوش آمد در سرش احساس دوران و گیجی کرد. خون از سر و رویش می‌چکید و پیرهن سفیدش به رنگ قرمز درآمده بود. به علت تاریکی شب و ریزش باران در محیط اطراف پرنده هم پر نمی‌زد و هرازگاهی اتومبیلی رد می‌شد که یا او را ندیده و یا خود را به ندیدن می‌زدند. پس از گذشت دقایقی افرادی متوجه شده از ماشینشان پیاده شدند و برای کمک به سمتش شتافتند.

در بیمارستان پدر و مادر علی نگران و دلوایس به دنبال پزشک اورژانس رفته و از احوالاتش جویا شدند. دکتر با ملایمت آن‌ها را دعوت به آرامش کرد و خاطر نشان کرد که حادثه‌ی سختی برای فرزندشان نیفتاده و فقط کمی خراش و شکستگی در ناحیه‌ی سر و پیشانی دارد. اما برای اطمینان و گرفتن آزمایش و سی تی

اسکن امشب را در بیمارستان به سر خواهد برد. پدر و مادرش وارد بخش اورژانس شدند و علی را که سرش باندپیچ شده بر روی تخت دراز کشیده بود دیدند. قصد داشت از جایش نیم خیز شود که پدر با فشار دستش بر روی کتف او از این کار بازداشت. مادرش هم چنان می گریست و به او خیره بود.

- مامان تو رو خدا گریه نکن. حالا که می بینی طوریم نشده. حاله خوبه. واقعا ببخشید.

پدر نفس عمیقی کشید و گفت:

- ایرادی نداره. حادثه است دیگه، برای هر کی ممکنه پیش بیاد. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

- جاده خیس و بارونی بود. یک دفعه نفهمیدم چی شد ماشین سر خورد و به درخت برخورد کرد. ماشینمو دیدین؟ بدجور صدمه دیده؟

مادر که موهای پسرش را نوازش می کرد با مهربانی جواب داد:

- فدای سرت. باید از خدا ممنون باشیم که اتفاق بدتری نیفتاد.

به چشمان مادرش خیره شد:

- کی مرخص می شم؟

- عجله نکن مامان جون. باید امشب این جا بمونی تا دکترا ازت آزمایش و عکس بگیرن.

علی با ترش رویی چشمانش را بست. احساس کرد برای ساعت های طولانی احتیاج به خواب و بی خبری از این عالم دارد.

در اتاقش به تنهایی نشسته و مایوسانه به حوادث پیشامده در شب گذشته فکر می کرد. می دانست برادر و همسرش آن قدر با مرام و معرفت هستند که این ماجرا را در دلشان حفظ کرده و پیش پدر و مادر بازگو نمی کنند. از جانب علی کله شق هم مطمئن بود که هرگز حرفی به میان نخواهد آورد. از بچگی تا به حال در راز داری و ماست مالی کردن شیطنت های شیرین ید

طولانی داشت. نمی دانست با اتفاق دیشب باید احساس برد در مبارزه را می کرد یا باخت. چون با وجود چزاندن و عصبانی کردن بیش از اندازه ی علی، سخنان آخریش در بالکن قلبش را حسابی رنجانده بود. از این که روزی علی فکرش را از جانب او خالی کرده و او را از قلبش بیرون براند و به قول خودش دوستش نداشته باشد می ترسید. عشق و تعصب علی به او احساس قدرت و اعتماد به نفس می داد و انگیزه برای زندگی و مبارزه. اگر حریفی نباشد مبارزه معنا نداشته و بازی مسخره می شد. خودش هم باور نمی کرد تا بدین جا پیش رود و به کامران اجازه ی چنین حماقت هایی را بدهد. اگر او را در جمع می بوسید برای مدت ها باید خود را از نظر خانواده اش مخفی می کرد. آن قدر در حس و حال عجیبی قرار گرفته بود که اختیار و عنان از دست داده و مانند مومی در دستان کامی فرو رفته بود. از این جانب و حادث نشدن این بوسه از علی در دل سپاسگزار بود. در این فکر و خیال ها دست و پا می زد که مادر ناگه در اتاقش را گشوده و با نگرانی وارد شد:

- شیرین می‌دونی دیشب چی شده؟! -

دست و پایش را گم کرد. گمان برد مادرش از اتفاقات دیشب خبردار شده به من و من کردن افتاد. اما مادر بی‌توجه به حالات او ادامه داد:

- بعد عروسی موقع برگشت علی توی راه کنترل ماشینش رو از دست داده و به یک درخت کوبیده. تا امروز صبح هم بیمارستان بوده ولی خدا به خیر گذرونده فقط سرش شکسته. من و بابات داریم می‌ریم خونشون واسه ملاقات. شیدا و شهاب هم خودشون میان اونجا. پاشو لباس بپوش توهم با ما بیا.

با شنیدن حرف‌های مادر، مانند بچه گربه‌ی در باران مانده خیس عرق شد. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد نالید:

- نه من نمیام؛ بگید امتحان داشت، درس نخوندم.

مادر نگاه تندی به رویش انداخت و در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت:

- من که حریف تو ولجبازیات نمی‌شم. هر چند کارت خیلی
زشته ولی هر طور مایلی.

با شنیدن بسته شدن در اتاق روی تخت بی‌رمق ولو شد. سرش
را در میان دستانش گرفت و از ته دل شروع به گریستن کرد.
شاید با گریه و زاری می‌خواست عذاب وجدان را از خود دور کند.

صدای شیدا را از آن طرف گوشی شنید:

- بله، جانم.

- سلام. خوبی شیدا جون؟!

- شیرین تویی چه عجب! یادی از من کردی؟

- حالم زیاد خوش نیست. چند روزه دانشکده هم نرفتم.

- چی شده قهر کردی؟! شایدم عذاب وجدان گرفتی!

حق به جانب پاسخ داد:

- وا! برای چی؟

نفسش را در گوشی فوت کرد:

- هیچی فقط کم مونده بود جوون مردم و به کشتن بدی!

شیرین کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

- حالش چه طور بود؟ اتفاق خاصی که براش نیفتاده؟!

- تو دیگه چه آدمی هستی؟! یعنی از مامانت نپرسیدی؟

- نه. تو که منو می شناسی!

- آره! مغرور تر از این حرفایی.

بی حوصله و ناراحت غر - غر کرد:

- شیدا! جون مادرت دست از طعنه و کنایه بردار. باور کن اصلا

حال و روز خوشی ندارم.

- باشه. هرچند ماشینش ترکیده ولی خودش خوبه. فکر کنم از

این که نیومدی ملاقاتش خیلی پکر شد.

- چاخان نکن. اون الان دوست نداره سر رو تن من باشه چه برسه بخواد ریختم و ببینه.

- بیخودی حرف نزن. خودت می‌دونی اون عاشق‌تر از این حرفاست. فکر می‌کنی با عصبانیت اون روز تو رو از قلبش پاک می‌کنه. من که می‌گم فقط به عشق تو نفس می‌کشه و زنده‌ست. جواب محبتاش رو با لجبازی باهاش نده. حتی مهین خانوم خیلی تعجب کرد نیومدی ولی به روی خودش نیاورد.

- یعنی به مامانش هم چیزی نگفته؟

- نه بابا طوری نگو که نمی‌شناسیش. بدتر از این هم می‌کردی حرفی نمی‌زد.

- حالا طوری میگی انگاری من باعث تصادفش شدم.

- وا شیرین جون! دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟! ترمز

ماشینش و ببری یا لاستیکش رو سوراخ! اون کارایی که تو اون شب کردی و اون بیچاره دید از کشتن هم بدتر بود. اونم با دشمن خونیش کامران! اتفاقا بعد رسوندنت به خونه به شهاب گفتم بعید

می دونم این پسره سر سالم برسه خونشون. حالا همینم که
زنده‌ست باید خدا رو شکر کنیم.

با نارضایتی نق - نق کرد:

- خوب دیگه تو هم! همیشه طرف اونی. هم تو هم داداش بی کلم!
همیشه از اون طرف‌داری می‌کنه انگار نه انگار من خواهرشم.
- ما خوبی تو رو می‌خوایم. خودت هم می‌دونی اگه بخوای تو
زندگی خوشبخت بشی تنها با علی می‌تونی به دستش بیاری نه با
یکی مثل کامران که از همه خلاف‌های عالم گوشه‌ای رو به ارث
برده.

درحالی که با دست پیشانیش را می‌مالید سردرگم زمزمه کرد:
- باشه مرسی، به شهاب سلام برسون. خدافظ.

با دلخوری گوشی را سرجایش گذاشت و همراه با بیرون دادن
نفسش خود را روی تخت پرتاب کرد.

در طی این مدت چند بار دیگر کامران را کنار در دانشکده منتظر خود دیده بود اما خوشبختانه با او روبه رو نشده و هربار به گونه‌ای خود را نشان نداد. از آن شب به بعد دیگر دوست نداشت ریخت نحسش را ببیند و صدایش را بشنود. در خانه تنها بود و کنار تابلوی نقاشی که به تازگی در چند روز گذشته به دست گرفته بود نشسته و بدون از یاد بردن کوچک‌ترین جزئیات چهره‌ی صورت علی را می‌کشید با همان اخم و غرور همیشگی. باور نمی‌کرد جزء - جزء چهره‌ی او در فکر و ذهنش نقش بسته آن گونه که مانند تصویر منعکس شده در آینه او را تصور کرده و نقاشی می‌کرد. زنگ تلفن به صدا درآمد و حواس او را از نقاشی منحرف کرد. بی‌میل به سمت آن رفت و گوشی را برداشت:

- الو بفرماید.

- سلام شیرین خانوم! ستاره‌ی سهیل شدی! کم پیدایی.

شیرین از شنیدن صدای کامران جاخورده دستپاچه شد و به لکنت افتاد:

- ن..نه..چی..چی شده؟! کاری داشتی؟!

- چند باری اومدم دانشکدهات نبودی. یکی دو بار هم خونتون زنگ زدم مادرت گوشی رو برداشت، چی شده؟! علی ازت زهر چشم گرفته؟!!

نفسش را خالی کرده جواب داد:

- نه. تو نمی‌خوای دست از این حرفات برداری. مثلاً می‌خواستی عوض بشی داشتی منو هم مثل خودت می‌کردی.

- ای بابا! شماها چقد سخت می‌گیرید. اون شب، شب عروسی و شادی بود واسه عزا که نیومده بودیم به اون پسره‌ی عقب افتاده اهمیت نده مهمونی واسه همین کاراست.

شیرین که به خوبی می‌دانست نمی‌تواند او را متقاعد کند قصد کوتاه کردن صحبتشان کرد:

- خیلی خوب! کاری نداری؟ من باید برم. امتحان دارم.

- هیچی. می خواستم بدونی همیشه تو فکرتم! یک مقدار کارام و
سروسامون بدم می خوام پیام خواستگاریت. هر چی بادا باد،
دیگه نمی خوام دوریت و تحمل کنم.

- اما کامی من قبلا بهت گفته بودم، قصد ازدواج ندارم. خواهش
می کنم حرفشو نزن.

کامران حرصی شده کمی صدایش را بلند کرد:

- اگه من زودتر نیام اون قلدر عوضی تو رو از بابات می قاپه.
خونوادهات هم که طرف اونان.

- نه! وقتی من نخوام نمی تونن کاری کنن. خواهش می کنم دیگه
تکرار نکن.

کامران که از انکار کردن او عصبانی شده بود بدون خداحافظی

تماس را قطع کرد. شیرین با ذهنی درگیر سرگوشی را بر

پیشانیش فشرد و چشمانش را بست. در دل تاسف خورد که این

آدم بی قید و بند را بابت این بازی بچه گانه وارد زندگیش کرده و

از این که چگونه او را از سرش وا کند حیران و سرگردان شد.

بعد از سپری شدن روزها و شب‌های زمستان و آمدن فصل بهار و دید و بازدیدهای نوروزی پس از چند ماهی که شیرین و علی روبه روی هم قرار نگرفته و همواره در مجالس دعوت شده در این مدت یکی از آن دو غایب بود روز اول نوروز در خانه‌ی شیرین با هم دیگر روبه رو شدند. چون آقای شهابی از لحاظ سنی بزرگ‌تر بود هر ساله روز اول عید در خانه‌ی آن‌ها جمع شده و تبریک سال نو می‌گفتند. شیرین بلوز و دامن آبی رنگی پوشیده و موهایش را بالای سر جمع کرده و روسری حریر هم رنگ لباسش را روی موهای خرمایی رنگش انداخته بود. مثل همیشه زیبا ولی خانومانه‌تر و باوقار بیشتری جلب توجه می‌کرد. بعد از روبوسی با مهین با علی چشم در چشم شد. در پیشانیش هنوز بعد از گذشت چند ماه از تصادف جای بخیه به وضوح دیده می‌شد. او هم بر حسب تصادف پیرهن آبی کم رنگ با شلوار کتان سورمه‌ای پوشیده بود. شیرین از کنار در عقب رفت تا او وارد شود. به

آرامی سلام کرد و سال نو را تبریک گفت. علی هم همان طور که وارد می شد به آهستگی جواب سلام و تبریکش را داد. مادر شیرین شروع به تعارف چای به مهمان ها کرد و خودش ظرف شیرینی را به دست گرفت و از سمت بزرگترها پذیرایی کرد تا این که به نزدیک علی رسید. بدون این که به شیرین نگاهی بیندازد تشکر کوچکی کرده و همزمان شیرینی برداشت. شیرین سر جایش نشست و در همان لحظه پدرش رو به علی پرسید:

- خوب علی جان! امسال ترم آخر ته دیگه؟! انشالله که تخصصت رو بگیری.

علی که شیرینی در گلویش پرید سرفه ی مختصری کرد و جواب داد:

- بله، ممنونم، فعلا به عنوان انترن تو یکی از بیمارستان های شهر فعالیت می کنم تا بعد از گرفتن مدرک عمومییم برای تخصص تصمیم بگیرم.

پدر علی در ادامه ی صحبت هایش گفت:

- خدا رو شکر علی جزو دانشجوهای فعال بوده که تونسته تو مدت زمان کمتری نسبت به بقیه عمومیش رو بگیره. باید بعد از پایان تحصیلش براش جشن فارغ التحصیلی بگیریم. هرچند خودش زیاد مایل نیست.

مادر شیرین با نگاهی تحسین آمیز و با لبخند بر لب رو به علی تاکید کرد:

- نه چرا علی جان؟! این همه زحمت کشیدی دکتر شدی پسر! بزار اقوام و خونواده‌ات توی شادیت سهیم باشن. در جایش جابه جاشده با تواضع سر پایین افکند:

- ممنونم از لطفتون خاله جان.

سخنان و جو به وجود آمده باعث تحریک حسادت شیرین شده بود و باز بی اختیار با حرص لبانش را می جوید و به چهره‌ی مغرورانه‌ی علی البته از دیدگاه خودش خیره بود که نگاهشان در هم تلاقی کرد. از نگاه بی تفاوت او بیشتر لجش گرفت و احساس کرد گونه‌هایش از فشار خشم و حرص هر لحظه سرخ تر می شود.

طاقت نیاورد. از جا بلند شد و از سالن خارج شد. وارد حیاط شده کنار استخر ایستاد و به آب راکد آن نگریست که هر از گاهی با وزش نسیم بهاری موج کوچکی آرامشش را برهم می‌زد. هوای خوش بهار حس و حال بدش را تغییر داد و کمی تسلا پیدا کرد به طوری که حضور علی را در کنارش احساس نکرد. علی همچنان که آرام به چهره‌ی گرفته‌اش نگاه می‌کرد گفت:

- چی شده؟! شیرین خانوم گرفته تشریف دارن. نکنه از دوری یار هم پیاله‌ات پکر شدی؟! شنیدم برای صادرات و واردات چند وقتییه خارج از کشور به سر می‌بره.

شیرین به سمتش برگشت. چشمانش را برهم فشرد و باز کرد و در حالی که سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند جواب داد:

- آره، از غصه‌ی یاره! چند وقتی بود از نیش و کنایه‌های تو راحت بودم. من و باش که خیال می‌کردم تصادف مایه‌ی خیر شده و باعث شده عقلت سر جاش بیاد و دست از حرفای بیخودی برداشتی.

- باشه، اگه این طور دوست داری مزاحمت نمیشم. فقط نمی خوای بدونی برای تجارت چی رفته؟!

تلاش داشت هم چنان با بی تفاوتی برخورد کند:

- برام مهم نیست.

و سرش را دوباره به سمت استخر چرخانید.

- ولی من میگم که بدونی تو دام کی افتادی. شنیدم پلیسا بهش مشکوکن که تو معادله‌ی مواد مخدر باشه.

- هر وقت مدرک درست و حسابی گرفتن دستگیرش می کنن و

خیال هر دومون راحت میشه. درضمن من با اون آدم دیگه

ارتباطی ندارم. نمی خواد نگران به دام افتادن من باشی. فکر

تخصص و پیشرفت باش!

با گفتن این حرف از کنارش فاصله گرفته به داخل خانه برگشت.

به دور شدنش نگاه می کرد و همان طور که دستانش را در
جیب های شلوارش فرو می برد با خود زمزمه کرد:

- امیدوارم اون هم به همین راحتی دست از سرت برداره.
دخترک بی فکر!

با ذهنی مشغول از در دانشکده خارج شد. چشمانش هنوز سمت
برگه ی امتحانی و خراب کاری که در جواب دادن به آن کرده
متمرکز بود که صدای کامران او را به خود آورد. با شنیدن اسمش
وحشت زده به سمتش برگشته نگاهش کرد. هنوز خوش مزه
بازی هایش را ترک نکرده بود:

- حسابی دلم برات تنگ شده بود. برای دیدنت لحظه شماری
می کردم.

- این جا واسه چی اومدی؟! گفته بودم دیگه دنبالم نیا. واسم
دردسر درست می شه.

- ای بابا! ول کن تو رو خدا شیرین! بعد چند ماه که هم‌دیگه رو ندیدیم عوض حال و احوال کردن ضد حال می‌زنی!

حالت تمام جدی به خود گرفت و درحالی که در صدایش نیز این رفتار موج می‌زد محکم و با صلابت گفت:

- ببین کامی، ازت واقعا می‌خوام دیگه پیشم نیایی، نه تنها این بلکه یک جورایی فراموشم کنی. نمی‌خوام هیچ گونه ارتباطی باهات داشته باشم.

و به او خیره ماند تا تاثیر حرف‌هایش را در چهره‌اش ببیند. اما کامران که ول کن نبوده به خیالش او را سرکار گذاشته خنده‌ی چندش آوری سرداد:

- باشه. شوخی خیلی بی‌مزه‌ای بود! حالا بیا بریم تو ماشین با هم صحبت می‌کنیم.

- ولی من اصلا شوخی نکردم. گمون کنم تو کلامم هم کاملا مشخص بود.

کامران چهره در هم کشید و به سرعت دست شیرین را گرفت و او را به سمت خود کشید. ابتدا از سرعت عملش غافل گیر شد ولی سریع خود را جمع و جور کرد. ناامیدانه تلاش می کرد دستانش را رها کند اما زورش به او نمی رسید:

- کامی، خواهش می کنم ولم کن. داری با این کارت جلب توجه می کنی. مردم دارن تماشامون می کنن.

- بیخود، برام مهم نیست باهات اتمام حجت کرده بودم بعد از سفر به خواستگاریت میام. فکر کردی شوخی می کردم. نمی فهمی چقد عاشقتم و می خوامت! باید باهام بیای.

و همزمان او را به سمت اتومبیلش می کشاند. شیرین دست پاچه شده و از ترس و دلهره چشمانش اشکی شد. در همین حین علی که این بار مانند فرشته ی نجات در نظر شیرین نازل شده بود به سمت کامران دوید و مشت محکمی بر صورتش زد. به یک باره تمامی صورتش غرق خون گردید و چشمانش تار شد. بعد از کسر ثانیه و خارج شدن از حالت شوک و پیدا کردن موقعیتش به

سمت علی حمله ور شد و به زد و خورد پرداختند. شیرین با گریه‌ای که کم - کم به ناله تبدیل شد با التماس از اطرافیان درخواست می‌کرد آن دو را از هم جدا کنند اما این دو نفر که از مدت‌های قبل منتظر چنین فرصتی بودند که عقده‌های گذشته را باز کنند هیچ‌گونه کوتاه نیامده دست از کتک کاری بر نمی‌داشتند. مردم به ناچار پلیس را خبر کردند و بعد از گذشت زمانی مامورین کلانتری خود را رسانده و هر دو را دستگیر کردند. دعوای بین آن دو این گونه خاتمه پیدا کرد و هر دو با لباس‌هایی پاره و صورتی خون آلود سوار ماشین پلیس شدند. شیرین که هم چنان می‌گریست هق - هق کنان از مامور کلانتری درخواست کرد با آن‌ها بیاید و مدام تکرار می‌کرد باعث و بانی این زد و خورد خودش بوده. علی از داخل خودرو سرش را بیرون آورده و فریاد کشید:

- بیخودی حرف نزن و خودت رو قاطی نکن. از اینجا برو.

ولی مامور با شنیدن حرف‌های شیرین پذیرفت و او را نیز برای شاهد بودن ماجرا به کلانتری برد. علی چشم غره‌ای به رویش کرد و او مایوسانه سرش را پایین انداخت. در داخل کلانتری سروانی که مسئول رسیدگی به دعوای آن‌ها بود هر سه را به داخل اتاق فراخواند و ابتدا از شیرین خواست ماجرا را برایش تعریف کند. کامران را با دست نشان داده و لرزان شروع به صحبت کرد:

- این آقا کنار دانشکده قصد داشت منو به زور سوار ماشینش کنه که علی مانع شد.

- این آقایون با شما نسبتی دارن؟

- نه، هر دو از اقوام دورمون هستن ولی بابام با پدر علی شراکت و رفاقت قدیمی دارن.

کامران کنترلش را از دست داده روی صندلی کمی نیم خیز شد و فریاد زد:

- پس من با تو بی نسبت شدم هان! تا دیروز که باهام رفیق بودی
و تو مهمونی‌ها کنار دستم، حالا واست اخی شدم!

علی از جا بلند شد و غرید:

- خفه شو مرتیکه! وگرنه دوباره می‌زنم له و لوردت می‌کنم.

جناب سروان با فریادی بر سر هر دو تذکر داد:

- شما دو نفر ساکت باشید. فعلا فقط خانم صحبت می‌کنه. اگه

کوتاه نیاین مجبور می‌شم جفتون رو بندازم بازداشتگاه.

شیرین که مجدد اشک‌هایش روانه‌ی صورتش شده بود دستی بر
آن کشید:

- کامران خواستگارمه. ولی من بهش جواب رد دادم. واسه همین
این حرفا رو می‌زنه.

جناب سروان سرش را به سمت کامران برگرداند:

- خوب پسر عاقل زورکی که نمیشه دختر مردم و وادار به ازدواج
کنی. خیابون هم جای مناسب واسه خواستگاری نیست.

- پس چرا تا دیروز موافق بود یک دفعه نظرش برگشت!

- نه خیر! من همیشه بهت گفته بودم قصد ازدواج باهات رو ندارم. تو نمی‌خواستی بپذیری.

سروان به آرامی ادامه‌ی صحبت را به دست گرفت:

- در هر صورت اگه موافق بوده الان دیگه نیست. جناب‌عالی هم به جرم ایجاد مزاحمت برای خانم مقصری. مگه این که رضایت بگیری تا کارتون به بازداشتگاه و دادگاه نکشه. در ضمن از طرف خانم باید پدرتون بیان اینجا به قضایا شهادت بدن و این دو نفر رو شناسایی کنن.

شیرین که دچار مخمصه و حس گناه کبیره کردن شده بود ناامیدانه التماس کرد:

- پدرم نه! خواهش می‌کنم. من با ایشون معذبم. اگه میشه به برادرم زنگ بزنین تا اون بیاد.

سروان پذیرفت و شماره تماس شهاب را از او گرفت. تا آمدن شهاب هر سه بیرون اتاق بازپرسی نشستند. شیرین و علی در صندلی کنار هم و کامران چند صندلی دورتر و روبه روی آن دو. علی و کامران هم چنان با خشم و نفرت هم دیگر را می نگرستند و با نگاه خط و نشان می کشیدند اما شیرین سرش را پایین افکنده به آرامی می گریست. توجه علی به سمتش برگشته در گوشش زمزمه کرد:

- بسه دیگه. حالا طوری نشده که! قول میدم بابات از قضیه چیزی نفهمه.

- فقط پام این جور جاها باز نشده بود که شد. اگه بابام بفهمه تکه بزرگم گوشمه!

سپس نگاهی به علی انداخته به آرامی پرسید:

- نگو که تصادفا اونجا رسیده بودی؟!

علی لبخندی با معنی به رویش زد:

- من خر رو که خوب می‌شناسم، فهمیده بودم این حرومزاده
برگشته. می‌دونستم میاد سراغت. چند روزی هست موقع
برگشت این ورا کشیک می‌دم.

- چرا زودتر نیومدی جلو؟ می‌خواستی بیشتر زهر ترک بشم!
نگاهش عمق گرفت و لبانش را با زبان تر کرد:

- نه! می‌خواستم بدونم نظرت در موردش چیه؟ باهاش میری یا
نه؟!

- یعنی فکر کردی با فهمیدن شایعات پشت سرش نظر خوبی هم
می‌تونم بهش ببرم یا تا این حد منو گستاخ و بی‌پروا دیدی؟!
با اطمینان به لحن دلخورش پاسخ داد:

- فقط می‌خواستم مطمئن شم. من هیچ‌وقت نظر بدی نسبت به
تو نداشتم.

شیرین از حرف‌ها و نگاه مصممش آرامش گرفت و اشک‌هایش را
پاک کرد. بعد از گذشت لحظه‌ای شهاب با عجله و نگران خود را

به آنها رساند و از ماجرای پیش آمده پرسید. خلاصه با تایید حرف‌های شیرین توسط شهاب و پادرمیانی سروان و هم این که زیر کامران هم به قولی خیس بود و دوست نداشت قضیه بیش از این کش پیدا کند با رضایت شیرین و دادن تعهد توسط کامران که دیگر مزاحمتی برایش ایجاد نکند، قائله ختم به خیر شد و آنها آزاد شدند. کامران نگاه خصمانه‌ای به آنها انداخت و به سمت در خروجی رفته و دور شد. شهاب رو به علی گفت:

- بهتره دست و روتو بشوری. اگه با این وضع خونه بری مامان بیچاره‌ات فکر می‌کنه باز تصادف کردی.

علی لبخندی زد و گفت:

- باشه فقط منو برسون در دانشکده. ماشینم رو اونجا پارک کردم، راستی از این اتفاق کسی خبردار نشه.

شهاب با نگاهی به سمت شیرین و مجدد به علی سرش را تکان داد:

- می‌دونم. واسه همین منو پاسوز خرابکاری‌هاتون کردین. آخر
سر از دست کارای شما دو تا سر به بیابون می‌زارم.
هر سه لبخند کوتاهی زده و به سمت اتومبیل شهاب به راه
افتادند.

در بالکن اتاقش روی صندلی نشسته به تابلوی تکمیل شده‌ی
جلوی رویش نگاه می‌کرد. با سیاه قلم چهره‌ی علی را به تصویر
کشیده بود و گوشه‌ای از تابلو با حروف انگلیسی نوشته بود:
I Hate You
نمی‌دانست واقعا از او متنفر بود یا همیشه به خود
این گونه نهیب می‌زده. شاید هم از نفرت زیاد به عشق رسیده
بود!

مادر با وارد شدن به اتاق و صدا زدنش او را از هیپروت خارج کرد:
- شیرین بیا، یک نامه برات اومده.

به داخل اتاق برگشت و نامه را از دست مادر گرفت. بعد از نگاهی به دُرو بر آن با تعجب گفت:

- ننوشته از طرف کیه!

- خوب باز کن می فهمی.

شیرین روی تختش نشست و پاکت نامه را باز کرد. در داخلش ورق کاغذی تا شده بود که آن را گشود:

- اگه غیر من زن کسه دیگه‌ای بشی بلاخره یک روزی زهرم و بهت خالی می کنم.

رنگ و رویش پرید. مادر پرسید:

- چی نوشته؟!

سریع خودش را جمع و جور کرد و با خنده‌ی مصنوعی پاسخ داد:

- هیچی بابا! از بچه‌های دانشکده‌ست خواسته باهام شوخی کنه. چرت و پرت نوشته.

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و همان‌طور که از اتاقش خارج می‌شد گفت:

– از دست شما جوونای الان! همه کاراتون عجیب و غریبه.
و در را پشت سرش بست. شیرین شوکه شده و ترسیده بود.
کاملاً مشخص بود که این پیغام از جانب کیست. تا می‌توانست
پاکت و ورقه‌ی کاغذ را به تکه‌های ریزی تقسیم کرد که چیزی از
آن معلوم نباشد. سپس خرده‌های آن را در سطل زباله خالی کرد.
با تاسف با انگشتانش چشمانش را فشرد آشی بود که خود با
بی‌فکری برای خودش پخته بود.

با اتمام امتحانات ترم دانشکده در اتاقش مشغول مرتب کردن
وسایلش بود که گوشی تلفن به صدا درآمد. با دودلی به سمت آن
نگاه کرد. ابتدا مردد بود که مبادا کامران برای تهدید دوباره زنگ
زده باشد ولی بعد از چند بار زنگ خوردن با تعلل گوشی را
برداشت:

- الو.

- سلام. عشق من عاشقم باش!

صدای علی در گوشش مانند ترانه‌ی خوش آهنگی طنین انداز شد. لب‌هایش به شادی از هم وا شد ولی زود خود را کنترل کرد.

- سلام. کاری داشتی؟

- می‌خواستم بدونم حالت بهتره یا نه؟

شیرین نشسته روی فرش در حالی که به لبه‌ی تخت تکیه می‌داد جواب داد:

- تو رو نبینم آره، بهتر هم می‌شم.

- خوبه، تو ازم متنفرم باشی واسم کافیه یعنی بهم فکر می‌کنی.

از لحن صدایش بدنش مور- مور شد و حسی شیرین بر جانش نشست. علی با سکوت شیرین بعد از خالی کردن آرام نفسش ادامه داد:

- مامان و بابام می خوان جشن فارغ التحصیلی برام بگیرن. تو هم می دونی من زیاد از این مهمونی ها خوشم نمیاد ولی نمی خوام دلشون و بشکنم. می خواستم شخصا دعوت کنم. پس فردا شب منزل ما!

بی اختیار صدایش زنگ شیطنت همراه با حرص گرفت:

- ا خوش به حالت! بالاخره پز دکتريتو می تونی به همه نشون بدی؟ منو می خوی چی کار؟ مطمئن باش تو مهمونیت بدون یار و همدم نمی مونی دکتر بعد از این.

- هر چی دوست داری متلک بنداز! خیالی نیست.

- به هر حال انتظار نداشته باش من پیام. چون نمیام.

و گوشی را محکم سر جایش گذاشت.

مادر رو به شهاب و شیدا کرد و بار دیگر با التماس گفت:

- تو رو خدا شما وادارش کنید بیاد. زشته! حالا فکر می‌کنن
حسودیش اومده که مهمونی علی نیومده.

شیدا کیف مجلسی‌اش را روی شانه جابه جا کرد و جواب مادر را
این‌گونه داد:

- ماما جون خودت که دختر کله شقت رو می‌شناسی. پس
بیخودی اصرار نکن. بگه نمیام. نمیاد.

پدر اخماآلود کراواتش را درآینه چک کرد و با حرص و خشونت
گفت:

- ولش کنید. نمیاد که نیاد! معلومه که حسودیش میشه. حالا اگه
اون نباشه مهمونی اونا پا نمی‌گیره. بزارین مثل همیشه هر کاری
دلش خواست بکنه.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در شنیده شد و سکوت عجیبی
تمامی خانه را فرا گرفت. شیرین وارد بالکن اتاقش شده و بیرون
را نگاه انداخت. خانواده‌اش را دید که سوار اتومبیل شده و از
حیاط خارج شدند. احساس خفگی می‌کرد. هر چه هوا را بیشتر

می‌بلعید نفسش تنگ‌تر می‌شد. هنوز هم دوست نداشت در برابر علی کم بیاورد. به خصوص چون شخصا دعوتش کرده بود بیشتر برای نرفتن مقاومت می‌کرد. به سمت اتاقش برگشت و تابلوی کشیده شده از چهره‌ی او را از روی چهار پایه برداشت و همان‌طور که در دستانش قرار داشت به روی تخت نشست. به چهره‌ی اخم‌آلودش در تابلو نگریست که به او چشم غره می‌رفت. بعد از گذشت نیم ساعتی صدای زنگ در شیرین را از خلسه‌ای که در آن فرو رفته بود بیرون آورد. از جا جهید و تابلو را سر جای اولیه روی چهار پایه برگرداند. از اتاق خارج و از پله‌ها به پایین سرازیر شد. درب باز کن را برداشت و سریع پرسید:

– کیه؟

صدای علی از آن طرف به گوشش نشست:

– باز کن. منم.

جا خورد و با حرصی آشکار گفت:

- جناب عالی اینجا چی کار می کنی؟ راه خونتون و اشتباه اومدی؟!

- نه اتفاقا خیلی هم درست اومدم. باز کن کارت دارم.

دوباره لجبازیش گل کرد:

- مثلاً اگه باز نکنم چی کار می کنی؟!

- اون موقع از بالای در می پرمتو، مثل دزد!

- منم زنگ می زنم پلیس بیاد ببرت.

- بزن. واسه خاطر تو جهنم هم میرم زندان که ترسی نداره!

شیرین دکمه‌ی آیفون را زد. درب باز و علی وارد حیاط شد. در ورودی سالن را باز کرده و کنار آن ایستاد. بازوانش را در هم حلقه کرد و همان‌طور که آمدن علی را نظاره می‌کرد همراه با پوزخندی آشکار گفت:

- چیه دیدی نیومدم اومدی پز دکتر شدن تو اینجا بهم بدی؟!

علی امشب بسیار عوض شده و طور دیگری به نظر می‌رسید. با تغییر دادن حالت موها و صورت شش تیغ کرده با پیرهن سفید و جلیقه و شلوار مشکی رنگش، خوش تیپ و جذاب‌تر از همیشه شده بود. با لبخند به او نزدیک شد و به چشمانش زل زد و بعد با لودگی جوابش را داد:

- من فقط اگه تو رو به دست بیارم پز میدم ولاغیر.

با سرتقی مخصوص به خودش غر زد:

- هرگز. بهتره خیال خام نکنی. این جا برای چی اومدی؟

- هیچی. اومدم تو رو هم با خودم ببرم. من این مهمونی رو فقط به خاطر تو گرفتم.

شیرین از او رو گرداند و به داخل خانه برگشت. در همان حال منظورش را رساند:

- بیخودی اومدی. من امشب مهمونی بیا نیستم. اصرار بیجا نکن.

علی که پشت سرش به سمت سالن روانه شده بود روی کاناپه کنار تلویزیون ولو شد و پاهایش را روی آن دراز کرد و با خونسردی گفت:

- خوب نیا. منم همین جا پیشت می‌مونم.

شیرین مقابلش ایستاد. در حالی که به او خیره بود از بی‌خیالیش حرصی شد:

- پاشو برو خودتو لوس نکن. مگه مهمون دعوت نکردی؟!

- گفتم که اون مهمونی بدون تو برام بی‌معنیه.

ناخودآگاه صدایش بلندتر شد:

- نمی‌خوای دست از لجبازی برداری هان! پس همین جا بشین تا زیر پاهات علف سبز بشه. منم میرم اتاقم تا ریختو نبینم.

قبل از انجام هر عکس‌العملی از جانبش علی یک باره به سمتش جهید و رو در رویش قرار گرفت و با حالتی که تا بدین زمان از او ندیده بود زمزمه کرد:

- خودت خوب می‌دونی خوبیت نداره دختر و پسر جوون تو
خونه تنها باشن. ممکنه آقا شیطونه پسره رو گول بزنه یک وقت
دختر خانومه رو درسته قورت بده!

تیشرتش را روی تن مرتب کرد و سپس دست به سینه شد:

- تهدیدم می‌کنی یا خط و نشون می‌کشی؟

فاصله‌اش را کمتر و عمیق‌تر به چشمانش خیره شد:

- هیچ کدوم. فقط این بارو بیا با من همراه شو. واسه یک بار هم
که شده قلب منو نشکن. نزار عقده‌ی چند سالم و اینجا تو
تنهایمون خالی کنم. منو سمت گناه نکشون.

از گرمای نگاهش گونه‌های شیرین رنگ گرفت. بعد از چند لحظه
سکوت به ناچار کوتاه آمد:

- خیلی خوب، بیشتر از این با حرفات منو نترسون. همین‌جا باش
تا پیام.

به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. قلبش می‌خواست از شدت هیجان از سینه بیرون بجهد. نفس عمیقی برای کنترل هیجان به وجود آمده کشید و به سمت کمد لباسش کشیده شد. هر چه تلاش کرد نتوانست لباس مناسب و ساده‌ای پیدا کند. نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند پس بلوز و شلوار حریر مشکی ساده‌ای را بیرون کشیده و تنش کرد. کش موهایش را باز کرده شانه کشید و روسری حریر هم‌رنگ لباسش را به سر انداخت. قبل از این که در را باز کند علی تلنگری به در زد. آن را گشود و وارد اتاق شد.

– با اجازه‌ی کی اومدی تو؟! –

نگاهش اطراف اتاق را کنکاش کرد:

– با اجازه‌ی خودم! نسبت به زمان بچه‌گیمون اتاقت خیلی عوض شده. شیک و امروزی مثل خودت!

سر بحث را باز نکرد و به سرعت گفت:

– من حاضرم بریم.

نگاهی با دقت سر تا پایش انداخت:

- لباس عزا پوشیدی! مگه برای مراسم خاکسپاریم داری میای؟

- همینی که هست. می‌خواهی نیام.

- نه. تو توی هر لباسی قشنگی. تازه هر چی ساده‌تر بهتر.

ناگهان چشمان علی به تابلوی روی چهار پایه گوشه‌ی اتاق افتاد که چهره‌اش را هنرمندانه طراحی کرده بود. بی‌اختیار به سمتش کشیده شد و متحیرانه لب به سخن گشود:

- چقدر زیبا کشیدی! البته نه این که صاحب تصویر زیبا باشه‌ها
کار طراحی عالیه! مخصوصا این

خیلی واقعی به نظر میرسه. I Hate You

کلافه و حرصی مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند و پفی کشید:

- بسه بیا بریم بیشتر از این لودگی و فضولی نکن.

همان طور که مردمک چشمانش بین شیرین و تابلو در گردش بود
جدی گفت:

- ولی باید برام کادو بیاری. فکر کنم این تابلو بهترین هدیه از
طرف تو می تونه باشه.

شیرین به سمت علی پرید و دستانش را که برای برداشتن تابلو
دراز شده بود محکم گرفت:

- نه این واسه خودمه.

دست در دست هم و چهره به چهره به یکدیگر زل زدند. گرمای
بدنشان به هم دیگر سرایت کرده و عطش خواستن را در هر دو
شعله ور می ساخت. علی سرخوشانه جوابش داد:

- من همین و می خوام. باید بدیش بهم.

شیرین به یک باره خود را کنترل کرد. دستش را از او جدا و در
حالی که اتاق را ترک می کرد با بی میلی گفت:

- به جهنم! مال تو.

علی اتومبیل را روشن کرد و در صندلی جلویی خودرو را گشود تا شیرین سوار شود. ولی او بعد از بستن در باز شده، به سمت عقب رفته، دستگیره را بالا آورد و در صندلی عقب جا گرفت. با اخم رو به علی که سمتش برگشته و او را نگاه می کرد گفت:

- چیه؟! می خوای تا صبح اینجا واستی منو نگاه کنی؟ راه بیفت دیگه.

به سمت جلو برگشت و آینه ی جلویی ماشین را کمی جابه جا و در حالی که چهره ی شیرین را در آن جستجو می کرد با لحنی طنزگونه پاسخ داد:

- بهتر عقب نشستی این طوری راحت تر می تونم تا آخر مسیر نگاهت کنم.

- بی زحمت جلوت و نگاه کن. خیلی سابقه ی خوبی تو رانندگی داری! من فعلا قصد مردن ندارم.

علی از حاضر جوابیش لبخندی زده ترمز دستی را کشید و به راه افتاد. شیرین بازوانش را در هم فرو برد و در ظاهر با خونسردی و

بی تفاوتی مناظر بیرون از ماشین را نگاه می کرد. سکوت بین آن دو حکم فرما بود تا این که به در منزل سالار رسیدند. علی از اتومبیل خارج شده در پارکینگ را با کلید باز کرد. سپس اتومبیل را به داخل حیاط آورد. صدای هیاهو و گفتگوی مهمان ها در بیرون از خانه هم شنیده می شد. شیرین خود را جمع و جور کرده آماده ی بیرون رفتن از ماشین شد که ناگهان علی به سمتش برگشت و گفت:

- یک لحظه صبر کن.

به سمتش نیم خیز شده و به او ابراز عشق کرد. شیرین شوکه شده بدون حرکتی به چشم های او خیره بود که علی با حالت مصمم ولی عاشقانه ای نجوا کرد:

- یادت باشه غیر از من هیچ کسی حق نداره به تو نزدیک بشه. بعد برگشت و از اتومبیل خارج شد. شیرین هم چنان شوک زده داخل ماشین نیم خیز بود که علی در را برایش باز کرد. دستانش را دراز کرده با گرفتن بازویش او را به بیرون هدایت کرد. شیرین

مانند کسی که ناگهانی از کما خارج شده باشد تکانی خورد و خشم آلود به او نگریست و با حرصی که در صدایش هم مشخص بود غرید:

- خیلی وقیحی!

دستش را با اکراه آزاد و به سمت در ورودی خانه پا تند کرد. علی هم چنان که رفتنش را می‌پایید لبخندی زد و تابلوی نقاشی را از داخل خودرو بیرون آورد و پشت سر او راهی شد. شیرین وارد سالن شد. شیدا و مهین با دیدنش به سمتش آمده و او را بوسیدند. مهین از آمدن او بسیار شادمان شده و تشکر کرد. شیرین لبخندی به رویش زده فارغ‌التحصیلی فرزندش را تبریک گفت. بعد از چند لحظه علی هم به آنها پیوست و با شیطننت رو به مادرش گفت:

- دیدی گفتم میارمش. حالا فهمیدی قدرت کدومون بیشتره.

شیرین با بی‌تفاوتی بدون نگاه به صورتش دست به سینه شد:

- خوش به حالت! درجه‌ی افتخار قدرت مال تو.

آن‌ها از رفتار و سخنان آن دو به خنده افتادند و به تابلوی نقاشی دست علی خیره شدند. علی که متوجه‌ی منظورشان شده بود ناگهان صدایش را صاف کرد و با صدای بلند گفت:

- حضار محترم با تشکر از حضور همگی شما در مهمونی بنده و هدایای با ارزشتون. خواستم بدونین که این تابلوی نقاشی بهترین هدیه‌ی عمر من تا به این ساعت بوده. می‌خوام که شما هم این اثر زیبای هنری رو ببینین.

بعد تابلو را بلند کرده و نشان همه داد. نظر همگی به سمتشان جلب شد. دختر و پسرهای فامیل با شور دست زدند و هر کس با لودگی و شوخی نظری می‌داد:

- حتما نگارنده‌اش برات مهم و با ارزش هستش.

- نه بابا! چون چهره‌ی خودشو کشیده این‌قدر حال کرده.

- خداییش بهتر و خوشگل‌تر از خودت کشیده.

- حالا خوبه نوشته ازت متنفره اگه می نوشت عاشقته چه حالی می کردی؟!

علی این بار با خنده جواب داد:

- نه دیگه اینو شماها نمی فهمین! توی این کلمه ی نفرت هزاران حرف گنجونده شده که از هزار عشق و محبت عمیق تره. همگی حضار از حرف او خندیدند و برایش کف و سوت زدند. شیرین که از این کار علی که هیچ گاه گمان نمی برد از این دست بامزه گی ها هم بلد باشد شرمنده شد و با صورتی گلگون به سمت خالی و خلوت سالن رفت. روی صندلی به تنهایی نشست و به جان لب هایش افتاد. نوازنده شروع به نواختن موزیک کرد و جوانان مجلس به رقص و پایکوبی پرداختند. افراد مسن و میان سال حاضر در مهمانی در قسمت بالای سالن نشسته بودند. شیرین پدرش را دید که چه شادمان با پدر علی گپ و گفت می کرد. از این حس و حال او لجش گرفت و با حرص بیشتر لبانش را جوید. پسرک پذیرایی کننده ظرف شیرینی و شربت در دست

به سمتش آمد و به او تعارف کرد. شیرین آب دهانش را قورت داد و رو به او گفت:

– ممنون. من میل ندارم.

قبل از برگشتن او علی سینی را از دستش قاپید و رو به شیرین کرد:

– اگه شیرینی جشن منو نخوری حسابی از دست ناراحت میشم.

پسرک سرش را پایین انداخت و بدون زدن حرفی از کنارشان دور شد. شیرین با بی تفاوتی جواب داد:

– به درک. ناراحت شو.

– ممکنه فکر کنم حسودیت میاد موفقیت منو دیدی.

خشمگین از جا بلند شد و روبه روی او به چشمانش زل زد:

– امشب خیلی بامزه شدی! ازت این کارا بعید بود. اگه بخوای به

این حرفا و خوش مزه گی هات ادامه بدی می زارم میرم ها!

می‌دونستی از اول هم راضی به اومدن نبودم به زور آوردیم. پس
ولم کن و بزار تو حال خودم باشم.

علی بی‌توجه به حرف‌هایش تکه‌ای شیرینی برداشت و در دهان
او گذاشت و گفت:

– باید بخوری. این شیرینی خوردن داره. این مجلس فقط به
خاطر وجود تو گرفته شده وگرنه خودت می‌دونی من از این لوس
بازیا خوشم نمیاد.

شیرین به زور آن را قورت داد و خواست به حرفش عمل کرده و
برود که علی به یک باره او را گرفت و در آغوش کشید. در همین
لحظه چراغ‌های سالن خاموش و رقص نور هم آغاز شد. موزیک
دور کندی گرفته حضار شروع به رقصی ملایم گرفتند و فضا
حالتی رمانتیک به خود گرفت. روسری حریر مشکی رنگ شیرین
از سرش سر خورده دور گردنش افتاد و موهای حالت دار و
زیبایش با حرکت علی در فضا پیچ و تاب خورد. عطر موهایش
علی را بی‌تاب‌تر کرد. با چنان حرارتی در چشمان او می‌نگریست

که شیرین تاب نیاورده اشک‌هایش جاری شد. علی صورتش را نزدیک‌تر کرده و به مسیر اشک‌هایش نگاه کرد. سپس دوباره خیره به چشمان قشنگش به آرامی زمزمه کرد:

- منم از این کارا و حرف‌ها بلام ولی فقط برای تو و اگه تو بخوای و دوست داشته باشی تموم عمرم برات از این حرفا می‌زنم. فقط بگو اندازه‌ی سر سوزنی می‌تونی دوستم داشته باشی برام کافیه که دنیا رو به پات بریزم. نمی‌خوام عاشقم باشی فقط ازم دوری نکن و تنهام نزار. به خدا قسم اگه نداشته باشمت می‌میرم. نمی‌خوای که خونم گردنت بیفته!

شیرین همان‌طور که زیر پرتوهای رنگی نور می‌گریست لب باز کرد:

- چرا این‌قدر دیر؟ چرا زودتر این حرفا رو نزدی و من همیشه تو رو مثل یه رقیب دیدم و باهات جنگیدم. فقط چون فکر می‌کردم خودخواه و مغروری و منو فقط به خاطر خودپسندی و از روی عادت می‌خوای نه این که واقعا دوستم داشته باشی.

- من برای تو جونم رو هم میدم. عزیزم اگه عاشقت نبودم این قد نسبت بهت حساس نبودم و کارات برام مهم نبود. نمی دونی وقتی اونشب دست به دست اون پسره کامران دادی منو هزار بار کشتی و زنده کردی. قبول دارم تو، توی این مبارزه بردی و روی منو کم کردی ولی من هیچ زمانی از روی قصد باهات نجنگیدم. خصلت و اخلاقم این طوره. ولی بهت حق میدم. من اشتباه کردم که هیچ وقت رک و راست در مورد احساسم با تو حرف نزدم و خودخواهی می کردم که همیشه تو رو مال خودم می دونستم. ازت هزار بار معذرت می خوام. فقط بگو که منو می بخشی.

با بغض لب زد:

- می بخشم.

علی با حرارت بیشتری ادامه داد:

- بگو که دوستم داری.

- دارم.

- بگو که حاضری همسرم بشی.

- میشم.

- تا آخر عمر.

گریه‌ی شیرین تبدیل به هق هق شده بود ولی در فضای شلوغ
سالن فقط علی صدایش را می شنید:

- تا آخر عمرم.

علی با خیالی راحت شده نفسش را خارج کرد. سر شیرین را به
سینه‌اش فشرد و روی موهایش را بوسه زد. سپس از داخل جیب
جلیقه‌اش جعبه‌ی کوچکی درآورد. انگشتر ظریف و زیبایی را از
داخل آن بیرون آورد و در انگشت شیرین فرو کرد. به آرامی
دستانش را بوسید. ناگهان موزیک قطع و چراغ‌های سالن روشن
شد. حضار شروع به کف زدن کردند و به یک بار همه به شیرین و
علی که در آغوش هم بودند خیره شدند. شیرین از شرم و
خجالت سرخ شد و دستپاچه قصد داشت خود را از آغوش علی
خارج کند که او مانع شد و بلند به حرف آمد:

- با اجازه‌ی پدر و مادرم و عمویم آقای شهابی و همسر عزیزشون من یک سوپرایز برای همه دارم. این جشن به خاطر موضوع دیگه‌ای برپا شده و گر نه من که شق القمر نکردم پزشک عمومی شدم!

همه از شوخیش خندیدند و منتظر باقی صحبتش.

- بله، می‌خواستم بگم من امشب شیرین عزیزم رو از پدر و مادرش رسماً نزد شما خواستگاری می‌کنم و اگه اون‌ها منو قابل دامادیشون می‌دونن جشن شیرینی خورون منو شیرین باشه. همگی به بالای مجلس سمت آقای شهابی نگاه کردند. با وجودی که مشخص بود ایشان هم شگفت زده و متعجب بود اما پس از چند لحظه سکوتش را شکست:

- از دست شما جوونا! اگه خود شیرین هم راضیه، مبارکه. ناگهان سالن ترکید و صدای سوت و کف همراه با هلهله‌ی شادی و تبریک مجلس را فرا گرفت. شیرین و علی به هم‌دیگر نگاه

کرده با لبخند از حضار قدردانی کردند و پاسخگوی محبتشان شدند.

نوازنده پشت میکروفن قرار گرفته و توجه همه را به خود معطوف کرد:

- خوب به سلامتی عروس و دوماذ آینده‌مون حسن ختام برنامه،
آهنگ تقدیمی آقا دوماذ به عروس خانم رو براتون می‌نوازم. با
من هم نوا بشید عزیزان.

صدای تشویق بالا گرفت و علی دوباره شیرین را در آغوش
کشید. به چشمانش خیره شد و همراه با نوازنده برای عشقش
خواند:

- آخه هر بار خواستم بگم که دوستت دارم

زبونم بند اومد بریده شد افکارم

اگه باز تو از من اعتراف می‌خوای ناچارم

حالا با این آهنگ میگم که دوستت دارم

آره دوست دارم قد یه دنیا
بیشتر از دیروز کمتر از فردا
هر چی ما میریم بیشتر - بیشتر
من دوست دارم بیشتر - بیشتر
تو خورشید منی من آفتابش
تو ماه روشنی من مهتابش
گلی که کاشتی در قلبم بپا
نکنه بدی با اشکم آبش
تو رو می خوام و گرنه یار بسیار
گلی می خوام و گرنه خار بسیار
گلی می خوام که در سایه‌اش باشم
و گرنه سایه‌ی دیوار بسیار.

هیچ حرف و هدیه‌ای بیشتر و بهتر از این آهنگ نمی‌توانست
شیرین را از عشق بی‌نهایت علی آگاه و سرشار کند. بدجور به
دلش نشست و ذوق زده لب‌هایش طرح خنده گرفت. لبخند
آرامش بخش روی لب‌های علی دل هر دوی آن‌ها را گرم و
مطمئن کرد.

شیرین و علی در تدارک آماده‌سازی برای رفتن به خانه‌ی بخت
و در هیجان به خصوصی به سر می‌بردند. بنا به اصرار علی قرار
شد جشن عقد و عروسی به صورت همزمان و در اوایل شهریور
ماه برگزار شود. بعد از ابراز این عشق آتشین از سمتش دیگر
تاب و توان از دست داده و دوست داشت هرچه زودتر شیرین را
از آن خود کرده و زندگی مشترک با او را آغاز کند. هر چند از
نظر هر دو خانواده این آتش دیگر خیلی تند بوده و فراهم کردن
مقدمات ازدواج فرصت بیش از یک ماه را لازم داشت ولی در
برابر ذوق و شوقش کوتاه آمدند. مخصوصاً که او خواهان این بود

که عروسیش برخلاف ازدواج‌های اشراف گونه و در نهایت سادگی و صمیمیت برگزار شود. او با وسواس زیادی به مراسم ازدواج و محل زندگی‌اش با شیرین فکر می‌کرد و همان‌طور که از بچگی سعی داشت همواره روی پاهای خود بایستد و به کسی متکی نباشد با وجود اصرارهای پدرش برای خرید آپارتمانی بزرگ و در محله‌های بالای شهر در حومه و نزدیک به بیمارستان محل اشتغالش آپارتمان نقلی و معمولی با سرمایه و پس اندازی که در این دوران مهیا کرده بود خرید و با اشتیاق فراوان شیرین را برای دیدنش به آنجا برد. وقتی روبه روی درب واحدشان قرار گرفتند از شیرین خواست که او کلید در ورودی را گرفته و در را باز کند. شیرین هم با لبخند توام با عشق این کار را انجام داده و هر دو وارد آپارتمان شدند. با ورود به آن از راهروی کوچکی گذشته و وارد سالن پذیرایی شدند که در کنار آن آشپزخانه‌ی اپنی قرار داشت. دو اتاق خواب کوچک هم داشت که انتهای سالن در کنار هم بنا شده بود. شیرین با ذوق بخصوصی خانه را از نظر گذراند و

با چشمانی مشتاق رو به جانب علی کرد. دستانش را بالا آورده به هم فشرد:

- وای علی! باورم نمیشه، این جا قراره خونه‌ی من و توباشه، محل عشق و زندگیمون.

او هم در جواب با شرمندگی گفت:

- ولی یک خورده کوچیکه. قول میدم هر چه زودتر بزرگ‌تر و بهترش رو برات بخرم.

فاصله‌اش را با او کم کرد و خندان شیطنت کرد:

- نه عزیزم. همینم برای ما دوتا بزرگ هست. مگه این که بخوای تیم ملی تشکیل بدیم!

علی از ته دل خندید و در حالی که نامزدش را بغل می‌کرد کنار گوشش لب زد:

- البته! چرا که نه! من بچه داشتن با تو رو خیلی دوست دارم.

گونه‌های شیرین از شرم سرخ شد. صورتش را در سینه‌ی او
مخفی کرد و ضربه‌ی کوچکی به آن زد:

- وایی نگو! خجالت می‌کشم آخه!

چانه‌اش را به دست گرفته سرش را بالا آورد و قبل از انجام کاری
نجوا کرد:

- من عاشق شیرین خجالتیم.

همانطور که سینی چای را روی میز مقابل آقای شهابی می
گذاشت به آرامی گفت:

- نه به اون نمی‌خوام و بدم میاد ازش. نه به این کوتاه اومدن و تو
همه حال موافق با نظرات علی.

کنارش جا گرفته پا روی پا انداخت و ادامه داد:

- شیرین عادت داره همیشه ما رو غافلگیر کنه. مراسم عروسی
ساده و خونه‌ی کوچیک و وسط شهر.

آقای شهابی با گذاشتن دستش روی دستان گره کرده‌ی
همسرش او را از ادامه‌ی صحبت باز داشت:

- خیلی هم خوبه که دوست دارن هر چه زودتر مستقل بشن.
یادت نره که علی جلوی چشمامون بزرگ شده و از همه لحاظ
مورد تاییده. شیرین رو می‌خواستیم دست کی بسپریم بهتر از
علی؟!

- نه منم خیلی دوستش دارم ولی یکم غده! حرف - حرف خودشه!
چی می‌شد می‌زاشت باباش بیشتر واسش خرج می‌کرد. یک دونه
بچه بیشتر ندارن که!

آقای شهابی صاف شده به پشتی مبل تکیه داد:
- من از این جسارت و اعتماد به نفسش خوشم میاد. این جور
بچه‌ها اگه زمینم بخورن بلند شدنشون راحت تره.
دستش را دراز کرده استکان چای را به دست گرفت:

- بهتره راحتشون بزاریم. حالا شیرین کجاست؟

نفسش را بیرون داد و قندان را به طرفش گرفت:

– تو اتاقشه در حال نقاشیه. میگه باید هر چه زودتر تمومش کنم.

چند روزی بود که از خانه خارج نشده و فقط در صورت لزوم و یا خوردن غذا از اتاقش بیرون می آمد. هر گاه علی با او تماس می گرفت نه تعارفی برای دعوت او به خانه یشان می کرد و نه به درخواست او برای بیرون رفتن پاسخ مثبت می داد. ادعا می کرد در حال فراهم کردن جهیزیه است و با مادرش برای خرید بازار می روند. ولی علی متوجه شده که او به گونه ای حقیقت را نگفته و او را هر بار می پیچاند. بدون این که بخواهد، به او مشکوک و بدگمان شده بود. برای همین تصمیم گرفت چند روزی هم او شیرین را به حال خود رها کرده و سراغی از او نگرفت. اما شیرین در حال تهیه ی سوپرایز جدید برایش بود. قصد داشت تا روز تولدش که چند روزی بیشتر باقی نمانده آماده شود.

سورپرایز شیرین تابلوی نقاشی دیگری از پرتروی علی که برخلاف تابلوی قبلی با رنگ روغن و چهره‌ی مهربان و شادابی از او بود. شخصیت و چهره‌ی جدیدی از علی که بعد از نامزدی از او دیده و پی برده بود. سمت دیگری از تابلو تصویر کوچکی از خودش کشیده بود که به صورت نیم رخ در حال تماشای چهره‌ی او و موهایش به اطراف پراکنده و موج بود. کنار تصویر علی هم این بار (تولدت مبارک، عاشقتم) نوشته بود. تابلویی سرشار از عشق و رنگ‌های شاد و سرزندگی است. اما علی بی‌خبر از ماجرا از این که شیرین خبری نگرفته و حتی به او تلفن هم نمی‌زد حسابی عصبانی و ناراحت بود.

مثلا امروز سالروز تولدش بود ولی انگار کوچک‌ترین اهمیتی برای شیرین نداشته و اصلا به یادش نبود. تا دیر وقت در رخت‌خوابش دراز کشیده و با این که نزدیک به ظهر بود از اتاقش خارج نشده بود. تمام دیشب به انتظار تماسی از شیرین بیدار مانده و بعد هم از حرص و حسادت خوابش نبوده بود. از این

که چه چیزی فکر و ذهن شیرین را درگیر خود کرده که به او بی محلی می‌کرد دلخور و شاکی بود. مهین در اتاقش را با احتیاط زد و وارد شد. علی را همچنان به حالت دراز کش روی تخت دید که ساعدش را بر روی چشمانش گذاشته بود. به آرامی و با نگرانی پرسید:

- چی شده پسرم؟! مریض شدی؟

بدون این که عکس‌العملی نشان دهد صدایش ضعیف به گوش رسید:

- نه. حوصله ندارم.

با دلجویی ادامه‌ی صحبتش را گرفت:

- امروز که تعطیلی بیمارستان نمیری؟ روز تولدت هم هست. چرا سراغ شیرین نمیری با هم واسه تفریح جایی برید؟ این روزای خوش نامزدی دیگه تکرار نمیشه پسرم!

لحنش بیشتر طعم دلخوری گرفت:

- نمی‌خواه! شیرین خانوم وقت ندارن. سرشون به کار خودشون
گرمه! حتی وقت یک تلفن زدن رو هم نداره.

با پاسخ او دلشوره به جانش افتاد. اخلاق و حساسیت‌های خاص
پسرش را به خوبی می‌شناخت:

- نکنه با هم حرفتون شده؟ قهر کردین؟ باز به چیزی گیر
دادی؟!!

دستانش را از روی چشمانش برداشت و نفسش را حرصی از بینی
خالی کرد:

- نه مادر من! بیخودی حرف درست نکن. بزار تو خودم باشم.

مهمین با ناراحتی در حالی که اتاقش را ترک می‌کرد گفت:

- باشه. تنهات می‌زارم.

در را بست و پف کلافه‌ای کشید. برای ادامه‌ی آشپزی به سمت
آشپزخانه رفت. یک ساعتی گذشته بود که زنگ خانه به صدا
درآمد. از آشپزخانه خارج و آیفون را برداشت:

- کیه؟

- سلام خاله جون. شیرینم.

صدای سرحال شیرین لبخند را به لبانش آورد:

- سلام عزیزم. خوش اومدی. بیا تو.

با حالی متفاوت از ساعاتی قبل در را باز کرد و با رویی گشاده به استقبالش رفت. شیرین خوشحال و شادمان وارد منزل شد. کادوی بزرگ در دستش کاملاً خودنمایی می کرد. با مهین روبه رو شده با شوق روبوسی کرد و از علی پرسید. مهین به سمت اتاق مردمک چرخاند:

- تو اتاقشه. نمی دونم چرا تو خودشه!

از نگرانی چهره اش در هم شد:

- کسالت که نداره؟

- نه. گمون نکنم.

کادو را به دست دیگرش داد و این بار با خیال راحتتری گفت:

- باشه. اگه اجازه بدید برم ببینمش.

به تایید سری تکان داد:

- برو تو. منم براتون شربت خنک میارم.

- دست شما درد نکنه.

مهمین راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و شیرین به در اتاق
علی نزدیک شد. چند ضربه به در زد. علی از پافشاری مادرش
این بار با شنیدن صدا کلافه و عصبی بلند شد و روی تخت
نشست و در همان حال داد زد:

- ماما جان! من حالم خوبه. احتیاج به چیزی ندارم. گفتم که
می‌خوام تنها باشم.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. همزمان مهمین هم با سینی شربت
رسید. علی با دیدنش جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. صدای
شیرینش بلند شد:

- سلام. یعنی حوصله‌ی منو هم نداری؟

سرش را پایین انداخته دل گیر جواب داد:

- تو یکی رو که اصلا! برو همون جا که این چند روزه توش پلاسی.

مهمین جلو آمده سینی را روی پاتختی گذاشت و با چشمانی

شاکی نگاهش کرده با ناراحتی گفت:

- این چه حرفیه علی؟! درست صحبت کن. شیرین برای تبریک روز تولدت اومده.

سرش را بالا آورده مانند پسر بچه‌های تخس پاسخ داد:

- نمی خوام! خانوم معلوم نیست چند روزه چه کار می کنه؟

همش منو می پیچوند. از این مرموز بازیا هیچ خوشم نمیاد.

شیرین بدون این که به روی خودش بیاورد یا از لحن سخنانش ناراحت شود با مهربانی گفت:

- ببخشید. ولی بدون برای کارم دلیل داشتم.

مهمین از اتاق خارج شد و در را بست تا آن دو به راحتی با هم

گفت و گو کنند. خوب می دانست هیچ کس جز شیرین نمی تواند

حال و اوضاع بد او را سر و سامان دهد. علی با بی تفاوتی به حضورش دوباره سرش را پایین انداخته و حتی نظری به سمتش نینداخت. شیرین در کنارش جا گرفت. هدیه‌ی کادو پیچ شده را به سمتش گرفت و بالبخند و لحنی عاشقانه گفت:

– تقدیم با عشق. تولدت مبارک عزیزم.

صورت متحیرش به سمت او چرخید و درحالی که به چشمان زیبا و عسلی رنگش نگاه می کرد لب زد:

– فکر نمی کردم روز تولدم یادت باشه. خیال می کردم تو گیر و دار مراسم عروسی گرفتار شدی و نمی خوای چیزی از بقیه کم بیاری!

دستش را روی بازوی او قرار داده چشم در چشمش شد:

– این چه حرفیه می زنی؟! مگه میشه روز تولد عشقم رو فراموش کنم. اون هم یک مرداد ماهی تند و تیز رو! در ضمن من دنبال تجملات نیستم یک مجلس عروسی ساده هم واسم کافیه.

مهم اینه تو دوستم داشته باشی و منو به خاطر این چند روز
بخشی.

طاقت مظلومیتش را نیاورد و محکم در آغوشش کشید. مانند پسر
بچه‌ای که خود را برای مادرش لوس می کند در گوشش گفت:

- پس بهم بگو کجا بودی و چی کار می کردی؟

شیرین سرش را به سمت صورت او بالا آورده همراه با لبخندی بر
لب جواب داد:

- اگه کادوت رو باز کنی خودت می فهمی. می خواستم هم تک
باشه هم قشنگ. زمان هم کم داشتم. چند روز خودم و تو اتاقم
حبس کرده بودم تا بتونم تا امروز تمومش کنم. باورت نمیشه
همین امروز صبح آماده شد.

علی کادو را به دست گرفت :

- خوب ببینیم چی آوردی برامون؟!

با باز کردن هدیه و دیدن تابلوی نقاشی که این دفعه حسابی سنگ تمام گذاشته بود حیرت زده به او نگریست:

- تو معرکه‌ای دختر! البته هنرمند. خوشحالم هیچ وقت پزشکی قبول نشدی چون نقاش قابلی هستی.

با ذوق کف دستانش را به هم مالیده لبخندش وسعت گرفت:

- واقعا خوشت اومد؟ یعنی ارزش این و داشت که چند روز نبینمت و تو این طوری از دستم ناراحت بشی.

تابلو را کنار تختش گذاشت و مجدد او را بغل گرفت. موهای ابریشمی‌اش را نوازش کرده و سرش را بوسید:

- من غلط کردم ازت ناراحت شدم. تو خودت بهترین هدیه از طرف خدا واسه منی. با این که خیلی هدیه‌ی با ارزشیه ولی واقعا لازم نبود تو این موقعیت این همه خودت رو به زحمت بندازی. از نوازشها و لحن مهربانش لذت می برد:

- خوشحالم که دوستش داری. امیدوارم سالیان سال این روز رو
بهت تبریک بگم.

علی چانه‌اش را به دست گرفت و خیره در چشمانش لحن کلامش
شیطنت گرفت:

- که گفתי مرداد ماهی‌ها اخلاقشون تند و تیزه!

چشمانش گرد شده به لکنت افتاد:

- نه، همین جوری گفتم... خب از خصوصیات ماه مرداده دیگه.

نیشش باز شد و با حالتی عاشقانه نجوا کرد:

- در هر صورت من خودم کادوام رو انتخاب می‌کنم. الان هم که
با تو تنهام هدیه‌ی اصلیم رو ازت می‌گیرم.

گونه‌هایش از خجالت سرخ‌گین شد و مردمک چشمانش به سمت
در رفت و برگشت:

- یک وقت مامانت میاد تو بد میشه.

- نترس اون حالا- حالا با من و تو کاری نداره.

لبش را به دندان گرفت:

- آخه زشت نباشه یک وقت.

بی اختیار قهقهه زد و بعد دو دستش را از دو طرف صورت او وارد موهایش کرد. نگاه لرزانش را با چشمانش می پایید و آرام زمزمه کرد:

- زشت اینه که من نتونم هر روز تو رو ببینم و بی قرارم بشم.

نمی دانست تا به این حد دلتنگ او بوده و این دوری چند روزه بیشتر به او ثابت کرد هیچگاه از او دست نخواهد کشید.

مجلس عروسی همان طور که آن دو دوست داشتند در کمال سادگی و بسیار صمیمی با مهمانانی گلچین شده در منزل پدری علی برگزار شد. شیرین با لباس سفید عروسی و زیبایی فوق العاده وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌اش شد. شهریور ماه دیگر برایش یک ماه ساده در تابستان جلوه نمی کرد. ماهی بود که

شروع زندگی عاشقانه با علی از آن استارت خورد و همراه با
همسرش از زندگی شیطنت بار دخترانه فاصله گرفته و به بلوغ
بیشتر جسمی و روحی رسید. این تحولات در آپارتمان
کوچکشان که با چیدن لوازم خانه بسیار شیک و زیبا گشته آغاز
شد و از ته دل احساس رضایت و خوشبختی می کرد. در روزهای
بعد از مهمانی های پاگشای اقوام نزدیک تمام سعیش بر این بود
که با وجود تعطیلی تابستانه ی دانشکده همه ی حواسش را
معطوف خانه و همسر داری نماید تا در هنر آشپزی هم از درجه
ردی به بالاتر ارتقا پیدا کند. علی هم از هیجان و تلاش او برای
پختن غذاهای مختلف استقبال کرده و تشویقش می نمود. هر
روز بعد از گذراندن شیفتش در بیمارستان به سرعت خود را به
خانه رسانده در کنار هم عشق و صفا می کردند. اما ته دل
شیرین از این همه خوشبختی می لرزید و گویی منتظر وقوع
زلزله ی مهیبی در زندگیش بود.

کامران زنگ درب آپارتمان خواهرش را فشار داد و بعد از گذشت
دقایقی توی کاناپه‌ی منزل او فرو رفته بود. کتی لیوان شربت
خنک را روی میز مقابلش گذاشت و بعد از نگاهی سطحی به او با
سردی گفت:

- ماشینت تو پارکینگ خونه ست.

و در حالی که سوییچ را هم روی میز می گذاشت ادامه داد:

- اینم سوییچش.

کامران با همان حالت گرفته لب باز کرد:

- بابا خونه رو هم فروخت؟

کتی روی کاناپه‌ی مقابلش نشست و پاسخ داد:

- وقتی آدم ورشکست میشه چاره‌ی دیگه‌ای غیر از فروختن و

فرار کردن هم مگه داره؟!

- حالا همون دبی می‌مونن؟

- معلوم نیست. اگه کاراشون درست بشه شاید برن آلمان پیش
عمو اینا.

نفسی تازه کرده انگشتانش را به هم فشرد:

- تو چی؟ تا کی اینجایی؟

- یک مقدار کار دارم. کار دانشگاهم تموم شه بعدش منم میرم
پیششون. تو هم زود راست و ریس کن قبل این که گند کارات
دربیا د برو.

لحنش جدی و محکم شد:

- من اینجا یک کارایی دارم بعدش دوباره باید برگردم ترکیه. تا
ببینم بعدش چی میشه؟!

کلافه و شاکی جوابش داد:

- چی کار داری؟ بیخودی حرف می زنی؟! ماشینتو بفروش پاشو
برو.

کامران ناگهان نیم خیز شد و با خشم رو به کتی گفت:

- آدرس خونه‌ی اون دختره رو برام پیدا کن.

کتی به پشتی کاناپه تکیه داد و در حالی که بازوانش را در هم فرو می‌کرد با بی‌تفاوتی گفت:

- دیگه بی‌خیالش شو. شوهر کرده. نمی‌فهمی؟! فکر می‌کنی زن تو دنیا واسه تو قحطه. چی کار به اون داری؟

کامران با بی‌طاقتی از جا بلند شد. دستانش را عقب برده و در پشت کمرش به هم گره کرد. با اخمی غلیظ بر صورت مسافتی از خانه را قدم زده مجدد برمی‌گشت:

- یعنی چی که بهش کاری نداشته باشم؟ اون تموم زندگی منو از هم پاشید. چطور تا دیروز منو می‌خواست تو بغل من می‌رقصید بعد یک‌هویی تصمیمش رو عوض کرد. زن کسی شد که نمی‌خواست سر به تنش باشه.

پا روی پا انداخت و به خوش خیالیش پوزخندی زد:

- اولاً تو خودت زندگیت رو به اینجا کشوندی، ثانياً اینا همش بازیش بود. معلوم بود که برای علی پرپر می‌زنه. بیشتر از این خودت رو تحقیر نکن. قبلاً هم بهت گفته بودم شیرین هیچ وقت علی رو ول نمی‌کرد زن تو بشه. تو دانشگاه به استادای جوون خوش تیپ هم محل نمی‌زاشت چه برسه به جوجه فوکلایی مثل تو!

- تو به این کارا کار نداشته باش. من باید قبل از برگشتن ببینمش. شاید دیگه نتونم به ایران برگردم و فرصتش پیدا نشه.

کلافه تر شده با حرص نفسش را فوت کرد:

- آخه ببینیش که چی بشه؟!

کامران در جا ایستاد. با خونسردی پاسخ داد:

- یا قبول می‌کنه با من از کشور خارج بشه یا کاری می‌کنم زندگیش از هم بپاشه.

انگشتش را تاکید وار تکان داده با لحنی هراس آور ادامه داد:

– اگه منو این وسط بازیچه‌ی دست خودش کرده باشه از کرده‌اش
پشیمونش می‌کنم.

کتی از جا بلند شد و مقابلش قرار گرفت. همان‌طور که به او زل
زده بود با طعنه گفت:

– نه مثل این که دنبال دردسر می‌گردی. نگو که می‌خوای
بکشیش که باورم نمیشه؟!

صدایش دورگه شده و چشمانش دودو میزد:

– نمی‌کشم ولی کاری می‌کنم که از مردن هم بدتر باشه و تا
آخر عمرش هر روز آرزوی مرگ بکنه.

از در دانشکده خارج شد. روزهای آخر تابستان بود و برای
انتخاب واحد برای ترم جدید به دانشگاه آمده و حال بعد از اتمام
کار تاکسی گرفته و به خانه برمی‌گشت. از گرمای هوا کاسته
شده و بوی پاییز می‌آمد. می‌گویند پاییز فصل عاشقان و

عاشقیست. ولی او به طور ناگهانی در تابستان عاشق و برایش فصل دلدادگی شد. تا ته وجودش هوای دلچسب پاییز را فرو برد و به یاد دو هفته‌ی قبل افتاد که همراه با علی برای ماه عسل به شمال کشور رفته بودند. ماه عسل با همسر خواستنی و در کنار دریای خزر و ساحل زیبایش بخصوص هنگام غروب آفتاب، یکی از رویاهای فراموش نشدنی برای او و شاید هر دختر همسن و سالش بود. چند روز سفر در ویلای زیبای کنار دریا برایش بسیار خاطره انگیز شده بود که تا پایان زندگی از یاد نمی برد. مخصوصا علی که هر روز او را با فانتزی‌های عاشقانه‌اش شگفت زده می کرد و دیدن این روی علی که فقط در خلوت بینشان و مخصوص به او بود برایش هیجان انگیز می نمود. بعد از بازگشت از سفر شمال هر دو خانواده شان را برای مهمانی به خانه‌ی نقلیشان دعوت گرفتند که شبی به یاد ماندنی برایشان شد. شیدا با خبر بارداری و دوقلو بودن جنینش شیرین را بیشتر شگفت زده کرده سر ذوق آورد. از این که بعد از چند ماه قرار است عمه شود در پوست خود نمی گنجید و مدام سر به سر

شهاب می گذاشت. در نزدیکی خانه از تاکسی پیاده شد و بعد از پرداخت کرایه به سمت آپارتمان رفت که ناخودآگاه احساس کرد سایه‌ی شخصی را در پشت یکی از درختان خیابان دیده است. اما وقتی بیشتر جستجو کرد متوجهی کسی نشد و گمان برد خیالاتی شده. بی تفاوت وارد ساختمان شد و درب را بست. فردا روز تولدش بود و قصد داشت جشن کوچکی همراه با علی در منزل خودشان بگیرد. از روز قبل وسایل مورد نیاز را فراهم کرده بود. حتی می خواست کیک خامه‌ای را هم خودش درست کند. امروز تصمیم داشت تا قبل از آمدن علی به نظافت و تمیز کردن خانه پرداخته و فردا را برای تهیه‌ی کیک و غذا بپردازد. علی در بازگشت به خانه کادوی تولد او را فراهم و سعی داشت بدون این که شیرین بویی ببرد در قسمتی از کمد داخل اتاق خوابشان پنهان کرده تا فردا او را سوپرایز کند. نیم ست قشنگی که شامل گردنبند و زنجیر، گوشواره و انگشتر ظریف و زیبایی بود که به شکل گل طراحی شده و داخل جعبه جواهر بسیار

شیکی کادو شده بود. علی آن قدر به شکل آماتور این کار را انجام داد که شیرین به راحتی متوجه شد اما به گونه‌ای وانمود کرد که انگار از چیزی سر در نیاورده. وقتی وارد اتاق خواب شد علی سریع از جا بلند شده لبخند مشکوکی به رویش زد. پاسخ لبخندش را با نشان دادن دندان‌ها و خنده‌ی شیرینی مثل خودش داد. علی روی تخت خواب جا گرفت و به حرکات دلربایش که کنار آینه موهای مواجش را شانه میزد خیره شد. سپس لباسش را با لباسی که علی بسیار دوستش داشت تعویض کرد. در دل به شیطننت خود خندید که می‌خواست او را امشب لب چشمه برده و تشنه برگرداند. وقتی روی تخت آمد کنارش دراز کشید علی با لبخند مرموزی آغوشش را باز کرد. مجدد خندید و با ناز گفت:

– امشب باید زود بخوابم فردا زود بلند شم.

علی با حرص بغلش کرد و کنار گوشش نجوا کرد:

– باشه بخواب. کاری به کارت ندارم.

از ته دل به لحن علی خندید:

- قهر نکن دیگه عوضش فردا شب واست سوپرایز دارم.

علی با رضایت لبخند زد و همان طور که شیرین در آغوشش بود چشمانش را بست و به خواب رفت.

با روشن شدن هوا و تابیده شدن نور خورشید به صورتش چشمانش را گشود. به ساعت روی دیوار نگاه انداخت و بعد از جا برخاست. پتو را روی شیرین مرتب و سپس خود را برای رفتن به بیمارستان آماده کرد. به آرامی به سمت کمد کنار تخت آمده و هدیه را درونش بررسی کرد. سعی کرد با گذاشتن چند برگه و کاغذ به رویش از قبل مخفی تر بماند. فکر می کرد شیرین هنوز خوابیده. بعد که کاملاً از کارش مطمئن شد از جا بلند شده و سپس خود را در آینه مرتب کرده موهایش را برس زد. به سمت پاتختی رفته ساعت مچیش را از روی آن برداشت که نگاهی به چهره‌ی خندان شیرین افتاد:

- سلام عروسک زیبا! بلندت کردم؟

شیرین همچنان به رویش لبخند قند و عسل می پاشید:

- سلام. صبح به خیر. نه خودم بیدار شدم. دیشب که گفتم امروز حسابی کار دارم.

علی خود را به بی تفاوتی و بی خبری زد:

- مگه خبریه؟ مهمون داریم؟

- نه، ولی نگو که امروز چیزی رو به یادت نمی ندازه؟!

علی به اصطلاح خود را در حال فکر کردن نشان داد و گفت:

- نه من که چیزی یادم نمیاد. فکر نکنم روز خاصی باشه.

چشمانش را گرد کرد و زبانش را درآورد و زیر دندانش کشید:

- بی مزه! باشه ولی سعی کن زود بیای می خوام دو تایی جشن بگیریم.

علی به سمتش خم شد و با ناراحتی ساختگی در کلامش گفت:

- چشم. فقط بدون من برات کادو نخریدم. می‌دونی که خیلی
بدهکارم. پولشو نداشتم.

شیرین دستانش را به دور گردن او حلقه زد و با مهربانی خیره در
چشمانش گفت:

- تو خودت برام بهترین هدیه‌ای. من که ازت کادو نخواستم. فقط
بگو که عاشقمی.

آهسته با انگشت به نوک بینیش زد:

- عاشق نه! دیوونتم! خداحافظ تا غروب. زود میام.

علی با لبخند دور شد و بعد از لحظه‌ای صدای بسته شدن درب
آپارتمان شنیده شد. از روی تخت بلند شد و بعد از مرتب کردن
روتختی کنار کمد رفت. ابتدا می‌خواست خود را کنترل کرده
دست از کنجکاو بردارد. اما نتوانست و به سرعت در آن را
گشود. جعبه‌ی طلا را از زیر ورق و کاغذها برداشت. جعبه‌ی
طلای قرمز رنگی که بر رویش روبان کوچک طلایی چسبانده
شده بود. در آن را باز کرد و چشمانش بر روی نیم ست ظریف و

زیبای داخل آن خیره گشت. چقدر هنرمندانه طرح گل با طلا ساخته شده بود. علی همیشه در کادوهایش باسلیقه عمل می کرد و طلاهایی که برایش خریده بود همواره همین گونه زیبا و ظریف بود. همیشه به او می گفت زن قشنگ و ظریف او هیچ وقت نباید جواهرات زمخت و سنگین از خودش آویزان کند. مجدد کادو را سر جایش گذاشت و کاغذها را هم همان طور جاسازی کرد تا علی متوجهی فضولیش نشده و سورپرایز شب تولد سر جای خودش باقی بماند. بلند شد و در آینه به خود نگریست. کمی موهای پریشانش را با برس شانه زد. قصد داشت لباس خواب نازکش را که تا روی زانوانش می آمد از تن درآورده و تاب و شلوارک بپوشد و مشغول کارهایش شود که صدای زنگ درب آپارتمان بلند شد. از تعویض لباس پشیمان و از اتاق خواب خارج شد. وارد سالن پذیرایی شده به سمت درب ورودی آمد و از چشمی کوچک در بیرون را نگاه کرد. کسی را پشت در ندید. آرام پرسید:

– کیه؟!

صدایی هم پاسخگو نبود. ناگهان چشمش به کیف دستی علی افتاد که روی میز کنار جاکفشی جا مانده بود. لب‌هایش به لبخند از هم باز شد و با خود گفت حتما علی متوجه نبود کیفش شده و برگشته و این گونه او را دست می‌اندازد. بدون معطلی و فکر دیگری درب را گشود و با تعجب کامران را مقابل خود دید که در فضای در جا خوش کرده بود. ابتدا چند قدم به عقب برگشت و بعد مانند فردی که برق او را گرفته باشد خشکش زد. قدرت هر گونه عکس‌العملی از او سلب و تنها به چشمان غضبناک کامران که با آن بدن تنومند کلیه‌ی فضای درب را اشغال کرده بود خیره شد. اما کامران بعد از پیدا کردن نشانی و آدرس چند روزی در اطراف منزلشان پرسه زده تا ساعت ورود و خروجشان را بفهمد و متوجه شود چه زمانی شیرین در خانه تنهاست و امروز را برای اجرای نقشه و به قول خودش تلافی کردن، انتخاب کرده بود. کامران وارد آپارتمان شده در را بست. شیرین حتی قدرت پلک

زدن هم نداشت چه برسد که فریادی زده و یا کمک بخواهد.

کامران همان طور که به او به آرامی نزدیک و نزدیک تر می شد با صدای دورگه و توام با خشم گفت:

- فکر کردی ولت می کنم تا با عشقت به راحتی زندگی کنی و به ریش من بخندی؟ به نظرت بعد از این که زندگی منو خراب کردی این عدالته که تو خوشبخت باشی؟ یا مثل یک دختر خوب با من میای یا بلایی سرت میارم که هیچ وقت فراموش نکنی. به شیرین مات زده رسید و با دستان قدرتمندش او را محکم گرفت و خشن تر ادامه داد:

- یعنی هیچ وقت منو دوست نداشتی؟

شیرین قدرت و نای حرف زدن و پاسخ دادن را نداشت. در حالی که قطره های اشک از گونه اش سرازیر شد سرش را به علامت منفی تکان داد. کامران با حرص بیشتری غرید:

- پس منو بازیچه ی خودت و اون پسرهای عوضی کردی! کتی راست می گفت که تو فقط چون می خواستی توجه اون و به

خودت بیشتر جلب کنی منو وارد بازیتون کردی و بعدش به راحتی حذفم کردی.

همان طور که او را تکان می داد نالید:

- فکر نکردی منم آدمم. احساس دارم و عاشقت میشم. از این سر دنیا تا اون ورش هیچ زنی نتونست منو اندازه‌ی تو به خودش جذب کنه. گمون کردی ولت می‌کنم و دست ازت می‌کشم؟!

کامران شیرین را به دیوار روبه رو چسباند و همان گونه که به چشمان ترسیده‌اش خیره بود به آرامی ادامه داد:

- کاری می‌کنم مجبور شی خودت با پاهای خودت باهام بیای تا هر جای دنیا که برم.

هوای بازدم چندش آورش به صورت شیرین می‌خورد و به او غیر ترس حالت تهوع هم دست می‌داد. هر چه تلاش می‌کرد نه تنها بدنش قدرت حرکتی برای رهایی از دستانش نداشت حتی صدای آرامی هم از ته گلوی‌اش خارج نمی‌شد چه برسد به داد و فریاد. کامران از سکوت او جری‌تر گشته به انجام تصمیمش راسختر

شد. شیرین مانند مرغ در دام و تله افتاده بی دفاع چشمانش را از شرم وقوع حادثه‌ی شکل گرفته بست و تنها گریست.

از آن طرف علی که تا قسمت کوچکی از مسیر را پیموده بود با دیدن صندلی کناری و نبود کیفش متوجه جا گذاشتن آن در خانه شد. به ساعتش نگاه کرد که دیرش هم شده بود. اما وجود کیف دستیش هم لازم بود. سرش را به خاطر حواس پرتی تکانی داد و به سرعت تغییر مسیر داده راه طی کرده را بازگشت. سریع از اتومبیلش خارج شد. آپارتمان‌شان در طبقه‌ی سوم بود. به تندی پله‌ها را پیمود و مقابل درب ورودی قرار گرفت. با کلید در را گشود. با باز شدن درب و دیدن صحنه‌ی روبرویش ابتدا حیرت زده بدون حرکت اضافه‌ای ایستاد. یک بار چشمانش را بست و باز کرد تا از دیدن این صحنه مطمئن شود. کامران را در راهرو دید که در نزدیکی شیرین قرار گرفته بود. ناگهان مانند شیر نری که ماده‌اش را از چنگش در آورده باشند از جا جهید و به سمت آن دو پرید. با قدرت بی نظیری لباس کامران را از پشت گرفته و او را

به سمت دیوار روبه رو کوباند. کامران که منتظر بازگشت و حضور او نبود سریع خود را کنترل کرده بلند شد و از در باز مانده‌ی آپارتمان پا به فرار گذاشت. علی نفس زنان مانند فردی که کابوس وحشتناکی دیده باشد با چشمانی از حدقه درآمده ابتدا به شیرین که همان‌طور چسبیده به دیوار با آن لباس نازکش ساکت و بی تحرک ایستاده بود نگاه کرد. سپس مانند حیوان درنده‌ای که طعمه‌اش را در حال فرار می‌دید نعره کشید. در را محکم به هم کوبید و به دنبال کامران از پله‌ها سرازیر شد. وقتی وارد خیابان شد اتومبیل کامران را دید که با سرعت سرسام آوری در حال دور شدن بود. بدون تفکر درون خودرویش پرید و به دنبال او روان گشت. اما بعد از چند لحظه دیگر اثری از او در خیابان ندید. به سمت خانه‌ی پدری کامران راند و با سرعت فراوان در عرض چند دقیقه خود را رساند. از ماشینش خارج شده کنار ساختمان مذکور رفت. با عصبانیت هم زنگ را می‌فشارد و هم درب را می‌کوبید. خانم جوانی با ترس سرش را از پنجره‌ی اتاق سرایداری رو به کوچه بیرون آورد و گفت:

- چه خبر ته؟ آقا!

- اینجا مگه منزل هوشمند نیست؟

- نه آقا! چند ماهی هست این خونه رو فروختن. ما هم این جا

سرایداریم والا. شما هم طلبکارید؟

تعجب هم به خشمش اضافه شد:

- نه. مگه چیزی شده؟!

- انگار صاحب خونه قبلی ورشکست شده با بدهکاری زیاد از

ایران فرار کرده. هر روز چند نفری مثل شما میان اینجا

سراغشون رو می گیرن.

علی بدون سخن دیگری سرش را تکان داده سوار ماشینش شد

و نزد یکی از رفقاییش در کلانتری محل زندگیش رفت. با آقای

ریاضتی در بیمارستان محل کارش آشنا شده بود. علی پزشک

مادر جناب سروان ریاضتی بود و یک باری که مادر پیرش همراه

با پسرش که لباس نیروی انتظامی به تن داشت به بیمارستان

آمده بود آشنا شده و او از علی خواسته بود که اگر مشکل و کاری پیدا کرد او را در این کلانتری بیابد. بعد از دقایقی با حالت عصبی و ناراحت کننده‌ای در صندلی مقابل سروان ریاضتی نشسته بود.

- دکتر سالار چرا این قدر پریشونی؟ اتفاقی افتاده؟ نکته مادرم مشکل حادی داره؟

- نه جناب سروان. مشکل شخصی دارم.

سروان ریاضتی نفسی تازه کرده دستانش را روی میز در هم گره زد:

- بفرمایید. هر چی باشه و از دستم بریاد به روی چشم.

کمی روی صندلی به سمت سروان خم شد. از خشم و هیجان بدنش می لرزید:

- می خوام شخصی به نام کامران هوشمند رو برام پیدا کنید. از آشنایان قدیمیمون هست. تازه فهمیدم پدرش ورشکست شده و

از کشور فرار کرده. خودش هم پسر درست و حسابی نیست. قبلا شنیده بودم پلیسها به جرم قاچاق مواد مخدر بهش مشکوکن. می خوام هر چه زودتر اونو دستگیر کنید.

- به شما چه آسیبی رسونده؟ تازه اگه سابقه ی دستگیری و زندان نداشته باشه باید یه عکسی هم ازش برام بیاری.

- فکر کنم بتونم عکسش رو پیدا کنم ولی در مورد جرمش فعلا نمی تونم بهتون چیزی بگم. شخصیه.

آقای ریاضتی به علی اطمینان داد که برای تعیین سوء سابقه ی قضایی از او در کلانتریهای شهر جستجو خواهد کرد و در صورت پیدا کردن موردی از او یا یافتن مکان اختفایش حتما مطلعش می کند. بعد از تشکر از او از کلانتری خارج و به سمت منزلش رانندگی کرد. با خشم وارد آپارتمان شد. شیرین این بار با حالت نزار و رنگ پریده در کنار همان دیوار به روی زمین ولو شده و چشمانش به دلیل گریه ی زیاد قرمز و متورم بود. هنوز هم گیج و شوک زده به نظر میرسید. علی بعد از بستن درب و چند ثانیه

نگاه به او به سمتش جهید. گردن ظریف و نازکش را که سرخ شده بود گرفت و دستانش را دور آن حلقه کرد. همانطور که اندک فشار می داد، با لحن صدایی که تا به حال شیرین از جانبش نشنیده بود، لب زد:

- چرا اون رو تو خونه راه دادی؟ این بار چندمیه که این جا اومده؟
تو با من و با این زندگی لعنتیت چه غلطی کردی؟
صدایش به فریاد رسید:

- چرا لال شدی و جواب نمیدی؟
شیرین که به حالت خفگی افتاده بود، همان طور که مانند ابربهاری می گریید تنها سرش را به حالت نفی تکان می داد و قدرت حرف زدن نداشت.

وقتی علی متوجه شد که او به سرفه افتاده و صورتش هر لحظه گلگون تر می شود، دست هایش را رها کرد و با صدای ضعیفی نالید:

- به من خیانت می کنی؟ می کشمت، اون بی وجود رو هم این بار از
هر خراب شده ای که باشه پیدا می کنم و جلوی چشم هات
سلاخیش می کنم، فعلاً زنده بمون و اون روز رو ببین.

علی از موهای بلندش گرفت. مانند پرنده ی گرفتار در بند دست
و پا زده و به شدت گریه هایش اضافه میشد، همان طور که او را از
موهایش به روی زمین می کشید، با خشم و نفرت و درحالی که
عرق از سر و پیشانی اش روان بود به سمت اتاق خواب شان آورد و
روی زمین پرتش کرد.

موهای کنده شده ی شیرین مانند پرهای سفید در باد، در هوای
خانه معلق بودند.

درب اتاق را بست، کمر بندش لوارش را باز کرد و به جان شیرین
افتاد.

آن قدر او را زد که خودش به نفس - نفس افتاد، چون دستش
به کامران نرسیده و از چنگش گریخته بود، تلافی او را هم از
شیرین درآورد.

به دلیل نداشتن لباس مناسب و پوشیده و بدن نیمه عریان،
ضربه‌های شلاق بر بدن سفیدشیرین بیشتر جا گذاشته بود.
از هوش رفت و بی تحرک روی زمین افتاد. لباس حریرش تکه-
تکه شده و قسمت‌های کنده شده در اطرافش پراکنده بود، علی
عقب- عقب رفت و روی صندلی میز آرایش نشست و به عشق از
دست رفته‌اش نگاه کرد. به آرامی زمزمه کرد: کاش مُرده باشی
و گرنه روزی چندبار
می‌گشمت.

ناگهان چشم‌های او به تابلوی نقاشی
چهره‌اش که شیرین روز تولدش هدیه کرده و آن را بالای
تخت خواب به دیوار زده بودند، افتاد.

کلمه‌ی عاشقتم روی آن، او را بیش از پیش عصبی و خشمگین
کرد. بلند شد و آن را از روی دیوار برداشت و محکم به لبه‌ی تخت
کوبید.

تابلو از وسط به‌دونیم شده پاره گشت، شیرین از صدای به‌وجود آمده تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد؛ هنوز بدنش از ضربه‌های شلاق گرم بود و درد به‌خصوصی احساس نمی‌کرد، تنها احساس ضعف‌شدید داشت.

گیج و منگ به‌دیوار کناریش تکیه داد و

به‌علی و تابلوی پاره شده نگاه کرد، علی تابلوی نابود شده را کنارش پرت کرد و

روبه‌روی او روی تخت نشست و به‌چشم‌های هم‌زل زدند، شیرین دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت و چشم‌هایش خشک شده همان‌طور ماتم‌زده و مانند کسی که اسیر طوفانی سهمگین شده باشد به‌علی خیره مانده بود. مردمک چشم‌های علی به‌سمت گردن سرخ او چرخید و فریادش ریشه بر اندام شیرین انداخت.

- وقتی اون عوضی پا به‌خلوت گذاشت چه کار کردی؟ ایستاده بودی و نگاه می‌کردی تا هرغلطی که خواست انجام بده؟

دیگر تاب نیاورد، سخن‌هایش از نوشیدن زهر و مُردن بدتر بود.

کاش باز هم او را میزد اما این حرف‌ها را نمی‌شنید، مانند فرد لالی که ناگهان زبان باز کند، با صدایی که از ته‌چاه در می‌آمد گفت:

- علی این جوری نگو، من فقط غافلگیر شدم و فکر کردم تویی و بدون فکر در رو باز کردم، من خیانت نکردم و این اولین بار بود که بعد از عروسی مون اون رو می‌دیدم.

علی از جا بلند شد و فریاد زد:

- خفه شو بی‌آبرو، زندگی من رو به لجن کشوندی دیگه نمی‌خوام یک لحظه هم زنده بمونم.

بعد به سمت کمد رفت، جعبه‌ی جواهر را از درون آن بیرون آورد و جواهرات درونش را با دست و با خشم و نفرت کج و کوله کرد، سپس به سمت صورت شیرین پرتاب کرد و گفت:

- من احمق رو بگو که سفارش دادم این رو واسه آدم بی لیاقتی
مثل تو بسازن، هنوز تموم نشده بلایی سرت بیارم که
مرغ‌های زمین و آسمون به حالت گریه کنند.

بعد از اتاق خارج شد و با کلید روی در،

اتاق خواب را قفل کرد.

لباس‌هایش را کمی مرتب کرده و از خانه بیرون رفت.

خشایار از دیدن علی در آن موقع روز کنار در خانه‌اش تعجب
کرد، چون خودش کار آزاد داشت برای صرف‌نهار به خانه آمده بود
ولی آمدن علی در این ساعت ظهر و بدون خبر قبلی برایش
عجیب به نظر می‌رسید، با همدیگر احوال‌پرسی مختصری کردند
که علی بی مقدمه گفت:

- خشایار می‌خواستم بدونم از کامران عکسی داری؟ فکر می‌کنم
شب عروست باهاتون عکس انداخته باشه.

- آره ولی چیزی شده؟ عکس اون رو واسه چی می‌خوای؟!

کلافه شد ولی سعی کرد خودش را کنترل کند، سپس گفت:

- کار دارم، لطفاً نپرس.

- تو هم شنیدی که پلیس‌ها به خاطر قاچاق مواد دنبالشن؟ فکر نمی‌کردم به ایران برگشته باشه، اگه اومده خیلی احمقه.

- من کار دیگه‌ای دارم، این‌ها به من ربطی نداره.

سرش را به تائید تکان داد و گفت:

- باشه عکس الانش رو بخوای من دارم و بهت میدم.

بعد از گرفتن عکس و خداحافظی از خشایار مجدد نزد سروان

ریاضتی رفت، به او اطلاع داد که شنیده پلیس‌ها در تعقیب

کامران هستند. اتفاقاً جناب سروان هم در این مدت کوتاه به این

قضیه پی‌برده و آمارش را گرفته بود؛ به علی اطمینان داد که

کامران را ممنوع الخروج کرده‌اند و نمی‌تواند از ایران خارج شود،

در ضمن سعی می‌کنند به زودی محل اختفایش را پیدا کرده و او

را بیابند.

علی اصرار کرد که در صورت یافتنش او را نیز حتماً خبردار کنند،
بعد از تشکر از

آقای ریاضتی به خانه‌اش برگشت که در سکوت سهمگینی فرو
رفته بود؛ در فضای سنگین خانه احساس خفقان می‌کرد.

دکمه‌ی بالایی پیرهنش را گشود و روی صندلی ولو شد، سرش را
بالا گرفت و

به سقف زل زد احساس می‌کرد به سرش ضربه‌های محکمی
کوبیده می‌شود.

چشم‌هایش را با فشار بست و چنگی
به موهایش زد، دوست داشت مغزش را بشکافد و افکاری که مثل
موریانه مُخس را می‌جویند از آن به بیرون بیفکند.

چگونه زندگیش به این جا رسیده بود؟!!

نمی‌توانست کل ماجرای امروز را اتفاقی و شیرین را مبرا بداند،
بسیار دل‌چرکین شده و قلبش هر لحظه بیشتر فشرده میشد.

صدای زنگ تلفن خانه سکوت حاکم را شکست و او با بی میلی آن را برداشت، تماس از بیمارستان محل کارش بود. از همکارش به دلیل نیامدن و اطلاع ندادن عذرخواهی کرد و درخواست کرد برایش مرخصی چندروزه بگیرد.

همین که گوشی را گذاشت مجدداً تلفن زنگ خورد.

سریع برداشت، مادرشیرین بود که با تعجب از حضور علی در این ساعت از روز در خانه و از احوالات شیرین جویا شد؛ علی او را دست به سر کرد و به دروغ گفت شیرین برای خرید بیرون رفته و خودش هم کمی کسالت دارد و در خانه مانده است.

مادرشیرین از او خواست از جانبش روز

تولدشیرین را تبریک بگوید، با این که از

طرز صحبت علی مشکوک شده بود ولی خداحافظی و تماس را قطع کرد.

سیم تلفن را از برق کشید، بر روی کاناپه خزید و چشم‌هایش را بست، آرزو کرد وقتی دوباره بیدار می‌شود، همه‌ی این اتفاقات تنها یک خواب وحشتناک بوده باشد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، هوا تاریک شده و خانه در ظلمت و تاریکی غرق بود، که حال بدش را بدتر کرد.

بلند شد و به سمت در اتاق خواب رفت، صدایی شنیده نمی‌شد، کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، داخل اتاق شده و کلید چراغ را روشن کرد.

شیرین، که با بی‌حالی روی تخت دراز کشیده و بدنش زخمی و کبود بود، تکانی خورد و چشم‌هایش را گشود، آن قدر بی‌حس شده، که تنها توانسته بود، خود را به روی تخت بکشد و بیهوش شود.

نور لامپ دیدگانش را اذیت کرد، نیم خیز شده و بی‌اختیار دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت، علی در را بست و به سمتش رفت.

شیرین خود را جمع وجور کرده، به پشتی تخت خواب تکیه داد،
زانوهایش را به داخل خم کرد، با ترس و لرز به علی نگریست و
آب دهانش را به سختی قورت داد.

علی، کنارش روی تخت نشست و با حالت عجیبی نگاهش کرد
وبه آرامی لب گشود:

- همیشه، از بچگی عاشق این بودی که من رو بچزونی، حال
می کردی که حال من رو بگیری و برای اذیت کردنم از دست زدن
به کارهای خطرناک هم نمی ترسیدی، هنوز هم همین طوری
هستی، هنوز هم از عشق زیاد من به خودت سوءاستفاده می
کنی؛ ولی الان قدرت من بیشتره، چون تویی که تو چنگ منی
و نباید حال من رو می گرفتی!

شیرین، دوباره شروع به گریستن کرد، با همان حال، آهسته
جواب داد:

- من بهت دروغ نگفتم، چرا حرف هام رو باور نمی کنی؟! من از
اون آدم بیزارم، همیشه ازش بیزار بودم، نمی دونم چطوری آدرس

خونمون رو پیدا کرده، فقط یک بار بعد از قضیه‌ی کتک کاری
باهاش کنار در دانشکده، با نامه تهدیدم کرده بود، که زنش نشم
زهرش رو بهم می‌ریزه و بلاخره اینکار رو هم کرد.

با خشم و ابروهایی گره کرده، صدایش را بلندتر کرد:

- پس چرا تا به حال بهم نگفته بودی؟!

به حق-حق افتاده، لب‌هایش می‌لرزید:

- چون، نمی‌خواستم حساست کنم، نمی‌خواستم فکرت رو
مشغول کرده یا ناراحت کنم.

- نه اینکه الان نکردی! مثل اینکه توی این مدت، خیلی چیزها
رو ازم مخفی کردی، تو کارته، مخفی کاری و سر خود بودن توی
ذاتته، دیگه هیچ وقت حرف‌ها رو باور نمی‌کنم، من فقط این
صحنه‌ای رو که امروز دیدم، رو باور می‌کنم، دیدم که اون عوضی
تو خونمون بود، بدون اینکه مانعش شده باشی، تو همیشه در
برابر کامران شل می‌شی بار اولت که نیست.

شیرین دست‌هایش را به سر گرفت و ناامیدانه همراه با گریه
فریاد زد:

- تو رو به خدا این قدر تکرار نکن! چرا من رو نمی کشی راحت
بشم؟!

- نمی کشمت؛ ولی مثل یه انسان هم نمی‌ذارم زندگی کنی، باید
زنده بمونی و هر روز امروز رو به یاد بیاری و زجر بکشی!
از جا بلند شده و به سمتش خیز برداشت، چشم‌های شیرین از
ترس گرد شده و نفس در سینه‌اش گیر کرد، بازوهایش را با
دست‌هایش محکم فشرد و با خشم لب زد:

- مثل اینکه، رفتار با ناز و نوازش رو دوست نداری، خوب بهم
ثابت شد لیاقت زندگی با مهر و محبت رو نداری، مثل اینکه من
رو با اخلاق سگیم می‌خوای نه؟

بعد؛ مانند دیوانه‌ای افسار گسیخته، به او حمله‌ور شد و با خشم و
نفرت بی حد و اندازه‌ای تا نیمه‌های شب با او برخورد کرد.

شیرین، بدون اعتراض تمام عصبانیت او را به جان خرید؛ چون خود را مقصر شکستن غرور و بدگمانی علی می‌دانست و حاضر بود برای آرام کردنش از جانش هم بگذرد، هر چند وقتی علی او و اتاق را ترک کرد، با جسم و روحی زخمی روی تخت از حال رفت.

همان هنگام، در دل آرزو کرد، دیگر صبح فردا را نبیند. با روشن شدن فضای خانه، بر روی کاناپه جابه‌جا شده و چشم‌هایش را باز کرد، چشمش به در بسته‌ی اتاق خواب افتاد و گردن خشک شده‌اش را دست کشید.

تمام شب گذشته، روی کاناپه‌ی پذیرایی چمباتمه زده و فکر کرده بود، به اینکه بعد دیدن کامران چگونه بلایی سرش بیاورد، که این قلب فشرده و سنگینش کمی آرام گیرد، عقده و نفرت تمام مغزو دلش را پر کرده و جایی برای بخشش و تخفیف مجازات باقی نگذاشته بود، از جا بلند شد، نگاهش به روی گوشی تلفن سُرخورد، سریع به سمتش رفت و آن را برداشت و داخل

اتاق کارش شد، در کمد دیواری را باز کرده، گوشی را داخل آن گذاشت و سپس درش را قفل کرد.

بعد از خارج شدن از اتاق کار بدون باز کردن در اتاق خواب و دیدن احوالات شیرین، با مرتب کردن سرو وضعش، بدون معطلی از خانه خارج شد.

درب ورودی آپارتمان را هم قفل کرد، سپس به کلانتری سر زد و مطلع شد که هنوز از کامران خبری دریافت نشده، چند ساعتی بی هدف با اتومبیلش در خیابان ها پرسه زد و بعد دوباره به خانه اش برگشت، مرد جوان همسایه در حال خارج شدن از در ساختمان بود، که با علی چهره به چهره شد.

مرد جوان با دیدنش، با احترام سلام و احوالپرسی کرد؛ ولی علی با اکراه پاسخ داد و به خانه قدم گذاشت، به تمام مردان عالم سوءظن پیدا کرده بود و از این خانه و محله بدش می آمد.

تصمیم گرفت در اولین فرصت به بنگاه املاک محل رفته و آپارتمان را برای فروش بگذارد، ترجیح می داد هر چه سریع تر از

این محله و این آپارتمان نفرت‌انگیز، که زمانی محل عشق و آرامشش بود دور شود، خوشبختی کوچکش تنها دو ماه دوام داشت و گل عشق و آرزو چه زود برای او پریز شد.

وقتی به داخل اتاق خواب قدم گذاشت، شیرین را بی‌حال و بی‌جان افتاده به روی تخت دید، که به دلیل کتک‌های دیروز و آب و غذا نخوردن، رنگ به چهره نداشت، کنارش نشست و نبضش را گرفت که ضعیف می‌زد.

نگاهی به او کرد، تا از میزان هوشیاریش آگاه شود، لب‌هایش خشکیده و زخم شده بود و تمامی بدنش به کبودی می‌زد، به داخل آشپزخانه رفته و از داخل صندوق کمک‌های اولیه، سرم قندی و سرنگ را بیرون آورد و به دستش زد، کم-کم چشم‌هایش را گشود و رو به علی خیره ماند، دیگر قدرت حرف زدن و دفاع کردن نداشت، تنها با چشم‌هایش طلب بخشش می‌کرد؛ اما علی دیگر مرد روزهای قبل نبود، یادآوری گذشته قلبش را می‌رنجانده و خشم فرو خورده را سرباز می‌کرد.

خود را به روی صندلی مقابل تخت انداخت و یک سیگار از پاکتی، که صبح خریده بود درآورد، آن را بر لب گرفته و روشن کرد، فکر می کرد زدن پک های عمیق به سیگار و وارد کردن نیکوتین به شش هایش حالش را تغییر می دهد و آرام می شود؛ اما با اینکه اولین بار بود، که به سیگار لب می زد نه تنها اثری رویش نگذاشت، حتی؛ مانند آماتورها به سرفه هم نیفتاد.

بعد از گذشت یک هفته از این جریان، تلفن خانه به صدا درآمد، سروان ریاضتی از علی خواست به کلانتری مراجعه کند؛ چون خبر تازه ای از کامران به دستشان رسیده بود، او به بیمارستان محل کارش بازگشته و هر روز، هنگام خروج از خانه درب آپارتمان را قفل کرده و کلید را با خود می برد، تا دستگیریه کامران خیالش از بازگشت دوباره اش آسوده نمیشد.

شیرین برای اینکه والدینش از موضوع اطلاعی پیدا نکنند و متوجه محبوس بودنش در خانه نشوند و؛ چون چهره اش بسیار آشفته و زخمی بود، دوست نداشت آن ها او را اینگونه ببینند،

تلفنی خبر داد، که برای انجام کاری چند روزی به مسافرت می‌روند، کار علی را بهانه‌ی این مسافرت ناگهانی قلمداد کرد. علی خود را به سرعت نزد جناب سروان رساند و جویای خبر شد:

-دکتر، متأسفانه آقای کامران هوشمند، هنگام خروج غیرقانونی از کشور در مرز شناسایی شده و به علت فرار از دست مأمورین، مورد شلیک گلوله قرار گرفته و کشته شده، گویا تنها فرد اقوامش، خواهرش تو کشور بوده که اون رو شناسایی کرده. علی آه کوتاهی کشید و بدون حرف اضافه‌ای تشکر کرده بیرون آمد، از اینکه نتوانسته بود خودش او را به درک واصل کند ناراحت و خشمگین بود، حتی در روزنامه‌های کثیرالانتشار، خبر کشته شدنش که در حمل و نقل و خرید و فروش مواد مخدر از ترکیه به ایران دست داشته و شناسایی شده به چاپ رسیده بود، روزنامه‌ای از دکه خرید و به خانه برد.

شیرین با شنیدن صدای در به درون اتاقش خزید و خود را
سرگرم مرتب کردن کمد لباسش کرد، علی وارد اتاق شد و بدون
جواب دادن سلام او روزنامه را به صورتش کوبید:

- بفرما! ببین سنگ کی رو به سینه می‌زدی! همیشه بهت
می‌گفتم که این عوضی فاسد، آدم درست و درمونی نیست؛ ولی
خوب از دست من گرخید؛ اما از اینجا یک راست به جهنم رفت!
شیرین همان‌طور که کنار کشوی کمد دو زانو نشسته بود،
روزنامه را به دست گرفت و به آن نگاهی انداخت و به آرامی
زمزمه کرد:

- خدا رو شکر، می‌دونستم آه من دامنش رو فرا می‌گیره!
علی به تندی به او پرید:

- پس آماده باش؛ چون یه روز، آه منم دامن تو رو می‌گیره.
شیرین، چشم‌هایش را بست و با هق-هق همراه با گریه گفت:
- سر بی گناه، پای دار می‌ره؛ ولی بالای دار نمی‌ره.

با حرص دهانش را کج کرده و با حالت مسخره‌ای پوزخندی زد و گفت:

– بی گناه؟! هه-هه اون هم تو؟! حالا معلوم میشه!

با قیمت پایینی در عرض چند روز آپارتمان را فروخت، زندگی در آن برایش خفقان آور بود، در محله‌ی آرام و خلوتی خانه‌ی کوچک ویلایی خرید و بدون نظرخواهی از بزرگترها، به آنجا نقل مکان کرد.

شیرین بدون ابراز نظری تابع حرف‌ها و کارهای او بود و؛ مانند فرد گناهکار منتظر عفو و بخشش از جانبش بود؛ اما او دیگر به فرد دیگری تبدیل شده بود، علی عاشق و مهربانش حالا به فرد منزوی و متنفر از همه چیز و همه کس تبدیل شده و با آن مرد رویایی فاصله‌ی عمیقی پیدا کرده بود.

رابطه‌ی خود را نه تنها با خانواده‌ی شیرین، حتی با پدر و مادرش قطع کرده و به کسی برای رفت و آمد به خانه‌اش روی خوش نشان نمی‌داد، افراد هر دو خانواده متعجب از رفتارهای این زوج به

دلیل اینکه آدم‌های دخالتگر معرفی نشوند، از پافشاری و اصرار بیشتر برای فهمیدن دلیل تغییر اخلاقیاتشان چشم‌پوشی کرده و آن را به گذر زمان سپردند.

خانه‌ی جدید هم دو اتاق خواب داشت، که بر خلاف خانه‌ی قبلی در دو طرف سالن پذیرایی و دور از هم ساخته شده بودند.

علی، بیشتر اوقاتش در منزل را به تنهایی در یکی از آنها به سر می‌برد، شب‌ها به تنهایی در اتاقش که تختی یک نفره در آن قرار داشت می‌خوابید، کم غذا و کم اشتها شده بود، بالای تختش تابلویی که شیرین با سیاه قلم نقاشی کرده و جمله‌ی « I hate you » در آن نوشته بود را به دیوار زده و هر روز به آن نگاه می‌کرد و به نفرت درونیش اضافه می‌شد.

آری، علی عاشق پیشه، از عشق زیاد به نفرت رسیده بود!

فردی که روزی عاشق و شیدای شیرین بود، حالا از او متنفر و به وی سوءظن شدیدی پیدا کرده بود، که حتی به او اجازه‌ی رفتن به دانشکده را نداد و شیرین به ناچار درسش را نیمه تمام

گذاشت، بدون اینکه قدرت و توانایی اعتراض کردن داشته باشد،
پسر باخلاق دیروز برای اینکه کمی حس آرامش پیدا کند، به
سیگار روی آورد و شیرین هر روز خود را برای تغییر رفتار علی
سرزنش و شماتت می کرد، هر چند هیچ فایده‌ای نداشت!
روزها برای شیرین تکراری و با تنهایی می گذشت، هر روز
افسرده تر شده و حتی دستش به نقاشی هم نمی رفت.

برای اینکه کمتر مورد خشم علی و نگاه‌های ملامت‌گرش قرار
بگیرد، سعی می کرد زیاد جلوی چشم‌هایش قرار نگرفته و مانور
ندهد و اکثر مواقع در اتاقش اوقات خود را می گذراند، از مادرش
شنیده بود که شیدا ماه‌های آخر بارداری را سپری می کند و
شیدا در این دوران اجازه‌ی رفت و آمد کردن نداشت و پزشک به
او تجویز استراحت مطلق داده بود؛ به دلیل اینکه دو قلو باردار
بودن، ریسک سقط و زایمان زود رس را بالا می برد.

علی حتی یک بار هم به او اجازه نداد، تا برای ملاقات شیدا برود و
شهاب به این خاطر از آنها دلگیر بود، شیرین هم سعی می کرد با

تلفن زدن و صحبت با آنها، رفتار علی را توجیه کرده و از دل آنها در بیاورد؛ ولی به خوبی می‌دانست که در این کار موفق نبوده و کل خانواده از رفتار بد علی متعجب و ناراحت هستند، مخصوصاً مادرش که با دانستن اخلاقیات بد علی تنها زمانی که او بیمارستان بود به دخترش سر می‌زد، هر چه تلاش کرد علت تغییر رفتار علی را از زیر زبانش در بیاورد، شیرین زیر بار نرفته و حرفی نمی‌زد، برای همین با ناراحتی زیاد پدر شیرین را شمات می‌کرد، که بی جهت تمام این سال‌ها از این پسرک تعریف و حمایت می‌کرده و بدون تحقیق و چشم بسته دخترشان را تقدیم او کرده بودند.

آقای شهابی، همچنان به علی اعتقاد داشت و از همسرش می‌خواست در زندگی دخترشان دخالت نکرده و بگذارد آن دو خودشان مشکلات پیش آمده را حل و فصل کنند، به خصوص اینکه شیرین خود هم هیچگاه نزد هیچ کدام از والدینشان گله یا شکایتی نکرده و سخنی به میان نمی‌آورد.

تا اینکه، در آخرین روزهای پاییز فرزندان شهاب هفت ماهه به دنیا آمدند و بعد از طی شدن روزهای اول زندگیشان و گذراندن دوران نقاهت شیدا و شهاب جشن کوچکی ترتیب دادند و شیرین و علی را هم به مهمانی دعوت کردند.

شیرین با استرس وارد اتاق علی شد، که چند ساعتی از سر کار برگشته و در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود، دود سیگار فضای اتاق را پر کرده و بوی نامطبوعی به صورتش چنگ انداخت. دیگر به این گونه رفتارهای او عادت کرده و به روی خودش نمی‌آورد، دستش را روی چهارچوب در گذاشت و به آرامی گفت:

- فردا شب برای مهمونی بچه های شهاب می‌ریم؟
علی جواب نداد، کمی این پا و آن پا کرد و دوباره ادامه داد:
- خواستم بگم، اگه می‌ریم باید براشون هدیه تهیه کنیم.

علی ناگهان عصبانی شده، نیم خیز شد و لیوان خالی در دستش را به سمت دیوار رو به رویش پرتاب کرد، لیوان تکه-تکه شد و خرده‌های شیشه روی زمین پاشید.

شیرین با ترس در جا میخکوب شد، علی خشمگین به سمتش نگاه کرد و با حرص دندان قروچه‌ای کرد:

- دیگه کامی جونت وجود نداره که توی مهمونی‌ها باهات برقصه؟! نکنه دنبال آدم تازه‌ای می‌گردی که می‌خواهی بری مهمونی؟!

صدایش رنگ عجز و استیصال گرفت:

- علی بس کن! این یک مهمونی خونوادگیه! جشن به دنیا اومدن بچه‌های شهاب، آخه تا کی می‌خواهی با این حرف‌ها هم خودت رو اذیت کنی، هم من رو برنجونی؟! اگه دوست نداری، یک کلام بگو نه! من هم نمی‌رم.

شیرین می‌خواست از اتاق خارج شود، که علی غافلگیرانه مانعش شد:

- چیه؟! باز می‌خواهی فرار کنی؟! یادآوری اون روزها برات
سخته؟!

شیرین با بغض به چشم‌های خشمگینش نگاه کرد و لروزن لب
زد:

- معلومه که سخته؛ ولی سخت‌تر از اون دیدن تو توی این
وضعیت، تو همون علی هستی، که عالم و آدم سرت قسم می
خوردن؟! این چه حال و روزیه که واسه خودت ساختی؟! صد بار
بهت گفتم اگه به صدق حرف‌های من اعتقاد نداری یا من رو
بکش یا ولم کن برم! چرا مایه‌ی عذابت رو گذاشتی جلوی روت
وهر روز می‌بینی و زجر می‌کشی؟! من...من واقعا با تمام وجود
دوست دارم و نمی‌خوام زجر کشیدن رو ببینم.

علی محکم به دهانش کوبید، دهان شیرین از حرارت خون گرم
شد و قطره‌های اشک در چشم‌هاش به رقص درآمد، با یاس و
ناامیدی به چشم‌های علی خیره شد، علی با خشم و بغضی که
زمینش بود گفت:

- دیگه حق نداری بگی دوستم داری! این کلمه دیگه از دهن تو بیرون نمیاد، فهمیدی یا نه؟

انگشتش را تهدیدوار جلوی چشم‌های شیرین تکان داد و زمزمه کرد:

- به تو هم ربطی نداره من چی می‌خورم یا چی می‌کشم، یادت نره زمانی خودت هم با این جور آدم‌ها می‌پلکیدی و دوست داشتیشون، نکنه یادت رفته خودت هم از این زهرمارها می‌خوردی؟!

چشم‌هایش را با درد بست، داغی اشک‌هایش گونه‌هایش را به آتش کشید، بغض سنگینی گلویش را هر لحظه بیشتر زخمی می‌کرد با درد لب زد:

- من فقط یه بار این غلط رو کردم، تا کی می‌خوای به روم بیاری؟

- تا آخر عمرت! نه تنها طلاق نمی‌دم، بلکه این قدر اینجا می‌مونی و بدبختی و تنهایی می‌کشی تا موهات هم؛ مثل دندون هات سفید بشه!

چشم‌هایش را باز کرد و مصمم و جدی پاسخ داد:

– نه، من میرم، نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر تو!

سریع برگشت و به سمت اتاقش رفت، چمدان کوچکی را از داخل

کمد درآورد و آن را از چند دست لباس پر کرد، به سمت در

خروجی رفت و پالتویش را از جالباسی برداشت و پوشید و

آماده‌ی رفتن شد، که علی؛ مانند ببر درنده‌ای به سمتش خیز

برداشت، چمدان را از دستش قاپید و به گوشه‌ای از خانه پرت

کرد و با خشم بر سرش فریاد کشید:

– مگه نمی‌فهمی چی می‌گم؟! جرات داری پات رو از این در

بیرون بذار، تا قلم پاهات رو خرد کنم! فکر می‌کنی باهات شوخی

دارم؟

شیرین، به دیوار پشت سرش تکیه داد و در حالی که به شدت

می‌گریست به آرامی و صدایی گرفته جواب داد:

– بذار برم بمیرم، علی جان اگه تا حالا خودم رو نکشتم، واسه

این بوده که تو رو تو دردسر نندازم، نمی‌خواستم افراد فامیل

قضاوت بدی بهت داشته باشن، من بمیرم بهتر از اینه که بمونم و
تو رو عذاب بدم.

علی بازوهایش را محکم گرفت و فشار داد، شیرین احساس
می کرد استخوانهایش زیر فشار دستهای او در حال خرد
شدن هستند، بی اختیار نالید:

- تو که ازم بدت میاد، بذار برم تا راحت شی!

علی او را بیشتر به سمت خودش کشید و فریاد زد:

- بمونی میمیرم، بری هم میمیرم، نمی فهمی که من دیوونه ام!
چرا من رو تو حال خودم نمی ذاری؟!

بعد خشمگین دوباره به جان شیرین افتاد، تنها با آزار و اذیت
کردن او کمی از عقده اش خالی می شد، شیرین خودش هم باور
نمی کرد این رفتارها را کسی به رویش انجام می دهد، که زمانی
تنها عاشق نوازش کردنش بود، افسوس و صد مرتبه افسوس!

صدای زنگ در خانه، او را از کابوس وحشتناکی که می‌دید بیدار کرد، هراسان از جا پرید، عرق از سر و رویش سرازیر و پیراهنش را خیس کرده بود، از آن روزی که کامران او را در آپارتمان غافلگیر کرده و آن بلاها بر سرش آمد، شبی نبوده که بدون کابوس گذرانده باشد، باز همان کابوس همیشگی کامران که؛ مانند درنده‌ای به او حمله‌ور شده و او؛ مانند بره‌ای کوچک زیر چنگال هایش دریده می‌شد، به ساعت دیواری رو به رویش نگاه کرد، ساعت 11 صبح بود، شب‌ها خواب نداشت و تا دیر وقت با خود کلنجار رفته و نزدیک‌های صبح به خواب می‌رفت، وقتی هم چند ساعتی می‌خوابید آن‌هم با کابوس همراه بود، نمی‌دانست تا چه مدتی می‌تواند بدین گونه زندگی کند، از همه بیشتر وضعیت علی بود، که هر روز منزوی‌تر، عصبی‌تر و بدتر می‌شد!

صدای زنگ، بار دیگر بلند شد از جا برخاسته، پیراهنش را مرتب کرد و به سمت درب باز کن رفت، با تعلل پرسید:

– کیه؟!

صدای شهاب او را غافلگیر کرد:

– خانوم خانوم‌ها، ما رو خونه‌ات راه می‌دی؟! دو قلوها اومدن
عمه‌ی دردونشون رو ببینن.

اشک‌ها بی‌اختیار از چشم‌هایش سرازیر شد، بی‌تعلل درب خانه
را باز کرد و با هیجان به سمت حیاط دوید، در بالکن خانه ایستاد،
چشم‌هایش به دلیل هجوم اشک‌ها تاری می‌دید، شهاب با شیدا و
مادرش وارد خانه شدند و به سمت او آمدند، با ذوق
وصف‌ناپذیری به سمت آن‌ها دوید و با دلتنگی فراوان آن‌ها را در
آغوش گرفت و بوسید، شهاب بسیار خود را کنترل می‌کرد که
بغزش باران نشود و با شور خواهر زیبایش را بغل کرد و بوسید،
چشم‌های شیدا و مادر هم بی‌وقفه می‌بارید.

حواسش به بچه‌ها معطوف شد، دو قلوها که یکی دختر و دیگری
پسر بود، هر کدام در کریر جداگانه دست یکی از والدین در
خواب بودند؛ مانند فرشته‌های معصوم می‌ماندند و عطر بهشت از
آنها استشمام می‌شد، آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد و با وارد

شدن به سالن پذیرایی روی مبل ها نشستند، شیرین بسیار
هیجان زده بود، خانواده‌اش در این خانه برای اولین بار بود که
حضور پیدا کرده بودند.

شهاب شیرینی و دسته گل را روی میز گذاشت و با نگاه به اطراف
سالن با مهربانی گفت:

- چه خونه‌ی ویلایی نقلی و با مزه‌ای! به نظر من از اون آپارتمان
خیلی بهتر و باصفا تره، مگه نه مامان؟!

مادر که با نگرانی به دخترش نگاه می کرد پاسخ داد:

- آره، امیدوارم شیرین هم اینجا راحت باشه.

اشک‌هایش را پاک کرد و کنار مادرش نشست و دست‌هایش را
در دست گرفت و بوسید:

- مامان جون نگران من نباش، من راضی و خوشبختم!

بعد بلند شد و به سمت شیدا رفت، کنارش جا گرفت و با
شرمندگی گفت:

- هر چقدر ازت عذر بخوام باز کمه، تو همیشه کنار من بودی؛ اما من تو روزهای سخت نتونستم خوبی‌هات رو جبران کنم.

شیدا دست‌هایش را به نرمی فشرد:

- عزیزم، این چه حرفیه؟! باور کن ما فقط خوشبختی تو رو می‌خوایم.

شهاب که از دیدن حالت‌های شرمنده و خجالت‌زده‌ی شیرین قلبش فشرده شده بود، با آرامش ادامه داد:

- ما فقط گفتیم عمه خانوم که نیومد برادرزاده هاش رو ببینه، اونا رو دست بوسیت آوردیم.

شیرین با شنیدن سخنش، دوباره خجالت زده شد و دست‌هایش را روی صورتش قرار داد، با ناراحتی گفت:

- به خدا خیلی شرمنده‌ام، علی شیفتم بود نتونستم بیایم.

مادر نتوانست خشمش را کنترل کند، رو به شیرین اعتراض کرد:

- هیچ معلومه چرا اینجوری شده؟! چرا این کارا رو م نه خودش رفت و آمد می کنه، نه به تو اجازه می ده تنهایی جایی بری، من هیچ وقت فکر نمی کردم همچین آدم بددل و منزوی باشه، حداقل اول هاش که اینجوری نبود، بازم نمی خوای برامون توضیح بدی؟!

شیرین صاف نشست و لحنش جدی شد:

- نه مامان، توضیحی ندارم، خودم هم نمی فهمم چرا اینجوری شد؟!

مادر با حرص پا روی پایش انداخت:

- من که میگم، از اول هم این اخلاق های بد رو داشته؛ ولی ما کور بودیم و نمی دیدیم، همش هم تقصیر پدرته که اون رو بیخودی بزرگ جلوه می داد، بدبختی هنوز هم ازش جانبداری می کنه، اون واقعا جنبش رو نداشت.

رو به شهاب و شیدا، با ناراحتی بیشتر ادامه داد:

-حتی اجازه نداده شیرین درسش رو ادامه بده و تموم کنه.

شهاب که از نگاه‌های نگران و غمگین شیرین متوجه شده بود،
که با اینگونه حرف‌ها چه عذابی می‌کشد رو به مادر تاکید کرد .

-مامان بس کن، ما برای این حرف‌ها این‌جا نیومدیم. مهم خود
شیرینِ که می‌گه راضیه! حتماً خودشون این‌طور صلاح می‌دونند.
هر کس باید طبق سلیقه و خواسته‌ی خودش زندگی کنه، اگه
شیرین مشکل حادی داشته باشه حتماً خودش بهمون می‌گه.
با این‌که خودش هم به حرف‌هایش باور نداشت رو به شیرین
کرده و مشکوکانه به او زل زد.

-مگه نه خواهرم؟!

شیرین دست‌پاچه جواب داد:

-بله حتماً! آدم مشککش رو به خونواده‌ش نگه به کی بگه؟
بعد از جا بلند شد و در حالی که با استرس دستانش را به هم
می‌مالید ادامه داد:

-برم براتون چایی بیارم.

شهاب که دور شدن او را نظاره می کرد گفت:

-یه پارچ آب هم برای این گل ها بیار.

-چشم!

وقتی شیرین با سینی چای و پارچ آب برگشت دو قلوها از خواب بیدار شده و گریه می کردند.

-وای عزیزهای من بیدار شدند، چرا گریه می کنند؟

شیدا در حالی که از ساک بچه ها مشغول درآوردن شیشه های شیر بود، گفت:

-هیچی عمه خانوم، گشنه شون، آب جوش داری؟

سینی را روی میز قرار داد.

-بله الان میارم.

مادر به جای شیرین بلند شد و گفت:

-تو پیش بچه ها باش من خودم شیرشون رو درست می کنم.

بعد شیشه های شیر را از شیدا گرفت و به سمت آشپزخانه که بر خلاف خانه ی قبلی آپن نبوده و در فاصله ی دورتری از سالن بود رفت. شیرین کنار شیدا نشست و بچه ها را از نظر گذراند، نوزاد

دختر لباس سرهمی صورتی و پسر لباس آبی به تن داشتند. با
هیجان نوزاد دختر را بغل کرد و گونه‌اش را بوسه زد و با مهربانی
زمزمه کرد:

-چه جالب پسر شبیه شیدا و دختر هم شبیه شهاب!
شهاب با لبخند گفت:

-ولی ما می‌گیم دختر شبیه توئه.

شیدا در حالی که شوخی چاشنی حرفش می‌کرد گفت:

-خدا کنه به عمه‌ش بره و خوشگل بشه رو دستمون نمونه!

شیرین در حالی که می‌خندید بچه را پیش شهاب آورد و در
آغوشش گذاشت و گفت:

-عزیز دلم رو بگیر تا گل‌های قشنگتون رو تو پارچ آب بزارم،
آخه من باید براتون هدیه میاوردم.

شهاب با لبخند کودک را در آغوشش جابه‌جا کرد و گفت:

-عجله نکن فرصت زیاد!

شیرین در حال برگشت دستش به پارچ آب روی میز برخورد کرد
و پارچ روی زمین و کنار پای شهاب واژگون شد. با دست‌پاچگی

کنار پایش نشست، پارچ را برداشت و با شرمندگی گفت:
-آخ ببخشید جوراب‌ها ت خیس شدند.

در این حالت که شیرین روی زمین و مقابل شهاب نشسته بود گوشه‌ی لباسش از روی شانه کنار رفت و شهاب جای زخم و کبود شده‌گی را بر روی آن دید. بی‌اختیار نیم خیز شده دست آزادش را به سمت شانه‌ی شیرین دراز کرد و جای ضربات کمر بند علی را بر بدنش دید، ناگهان تغییر رنگ چهره داد و صورتش از خشم و سؤال سرخ شد. خواهر و برادر به چشم‌های هم خیره شدند، شهاب با صدایی خفه به آهستگی پرسید:
-روت دست بلند می‌کنه؟

شیدا ناراحت و هیجان‌زده سکوت کرده کمرش را به پشتی مبل فشار می‌داد و به آن دو نگاه می‌کرد. شیرین که به دنبال جوابی برای ماست مالی کردن قضیه بود با لکنت و به آرامی جواب داد:
-نه! اف... افتادم.

شهاب از جوابش عصبی‌تر و چشم‌هایش گرد شد.

-شیرین جان من احمق نیستم، این جای ضربه‌ی شلاق یا چیزی

مثل اون!

با خجالت سرش را پایین انداخت و با بغض گفت:

-خواهش می‌کنم پیش مامان و بابا چیزی نگو.

-تعجب می‌کنم اون شیرین گذشته چرا به این روز افتاده، تو که

همیشه خوب از خودت دفاع می‌کردی چرا به اون اجازه‌ی این

کارها رو میدی؟ چرا مشکلاتت رو مطرح نمی‌کنی؟

سرش را بالا گرفت و به چشم‌های نگران برادرش نگریست.

اشک‌هایش بی‌صدا می‌باریدند که گفت:

-فقط بدون تقصیر خودمه! من مقصر و گناه‌کارم؛ اما برای

فهمیدن قضیه تلاشی نکن چون نمی‌تونم بهت بگم.

شهاب نفس‌زنان از خشم و ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

-باشه - باشه به من نگو؛ اما حداقل با شیدا که همیشه راحت

بودی چرا درد و دل نمی‌کنی؟

شیرین مأیوسانه به سمت شیدا نگاه کرد و مظلومانه لب زد.

-به هیچ کس نمی‌تونم چیزی بگم فقط بدونین شما هم جای علی

بودین بدتر از اون می‌شدین، من خودم لیاقت مهربونی و عشق

اون رو نداشتم، هر بلایی سرم بیاد حقمه!

شهاب از طرفداریش حرصی و کلافه شد.

-یعنی چی؟ تا کی می‌تونی این وضعیت رو تحمل کنی؟

نگاهش بین شهاب و شیدا در چرخش بود. با صدایی ضعیف‌تر و

لرزان ادامه داد:

-شهاب یادته که چه قدر من رو دوست داشت و من آزارش

می‌دادم؟ حالا برعکس شده، اون قدر عاشقشم که یک روز بدون

اون نمی‌تونم دووم بیارم. تا آخرین لحظه از زندگیم تحمل

می‌کنم و از خدا می‌خوام خودش راه چاره رو برام باز کنه، فقط

برام دعا کنین و از علی دل خور نباشین.

با برگشت مادر به سالن پذیرایی نامحسوس از جا بلند شد و برای

شستن دست و رویش به آشپزخانه برگشت. هرچه تلاش کرد

آنها را برای صرف نهار نگه دارد نپذیرفتند، حال شهاب بدتر از

این بود که بماند و بدبختی خواهرش را بیش از این تماشا کند.

شیرین بر روی قنداق دوقلوها که چهل روز از سنشان گذشته

بود مقداری پول به جای کادو گذاشت و با شرمندگی فراوان از

این که به دیدارش آمده بودند بسیار قدردانی کرد؛ اما خانواده‌اش با دیدن چهره‌ی افسرده‌ی شیرین بدون این که نزد یک‌دیگر در این مورد سخنی بگویند با دلی رنجیده و فکری مغشوش از خانه‌ی پدری به سمت منزل‌شان بازگشتند.

هر دو در اتومبیل سکوت کرده و به جاده می‌نگریستند، شهاب با هجومی از افکار نگران کننده در سرش هرازگاهی با دست آزادش بر روی ته ریشش می‌کشید و در دل افسوس می‌خورد. یکی از شب‌های سرد زمستان بود و با وجودی که امسال بارش برف چندانی نداشت؛ اما امشب سرما و سوز زیادی با خود همراه داشت. شاید هم آن‌ها با دیدن روزگار شیرین سرما را شدیدتر احساس می‌کردند. دو قلوها در صندلی عقب بی‌خبر از این دنیا در خواب شیرینی به سر می‌بردند، شیدا کمی خود را جابه‌جا کرد و در پالتویش بیشتر فرو رفت؛ گویی بخاری ماشین جواب‌گوی سرمای بیرون نبود. شهاب دنده را عوض کرد و با نگاهی به سمت شیدا با ناراحتی سکوت حاکم بر فضا را شکست.

-به نظرت نباید دخالتی کنم؟ شاید لازم باشه خودم با علی

تنهایی صحبت کنم.

-اگه عقیده‌ی من رو می‌خوای بهتره فعلاً کاری به کارشون
نداشته باشی.

شهاب عصبی شد و فرمان ماشین را بیشتر فشرد و صدایش را
بلندتر کرد.

-ولی مگه ندیدی اون رو خواهرم دست بلند می‌کنه؟ به حدی که
جای کتک‌هاش روی بدن شیرین باقی مونده.

-آره کور که نبودم؛ ولی این کارها از علی بعیده! گمون نمی‌کنم
بی‌دلیل این همه تغییر رفتار داده باشه.

به لحن عصبی صدایش تعجب نیز اضافه شد.

-یعنی چی؟ یعنی شیرین کاری کرده که مستحق این‌گونه اعمال
باشه؟

شیدا کلافه شد و سرش را به صورت منفی به چپ و راست تکان
داد، سپس گفت:

-من چیزی نمی‌دونم فقط حدس می‌زنم، من و تو خوب می‌دونیم
که علی خواهرت رو از جونش بیشتر دوست داره؛ اما شیرین

همیشه حس لجبازیش کار دستش داده. دیدی که اگه گناهی نداشت این قدر از علی طرفداری نمی کرد، اون حتی کوچک ترین اعتراضی هم نمی کنه.

با سردرگمی پوفی کشید و به آرامی گفت:

-من که عقلم دیگه قد نمی ده خودت باهاش صحبت کن، هر چی باشه با تو رفیقه، آدم حرفش رو به دوستش راحت تر می زنه تا به برادرش! شاید بتونی چیزی از زیر زبونش دربیاوری.

-اولاً که من قبل از این که دوستش باشم زن برادرش هم هستم، پس عضو خانواده هستم. ثانیاً اون هر وقت خودش صلاح بدونه با من درد و دل می کنه، از اول هم هیچ وقت نمی شد بدون رضایت خودش حرفی ازش بیرون کشید.

شیدا صاف تر نشست و نفس عمیقی کشید و بعد از تازه کردن نفسش ادامه داد:

-تا زمانی که خودش نخواهد بهتره تو زندگی شون دخالتی نکنیم. شاید بعد از چند وقت دوباره همه چیز عادی بشه، شاید هم حساسیت و وسواس های اول زندگی باشه، خودت خوب می دونی

علی چه قدر آدم حساسیه و چه طور بهش تعصب داره.
برای فهمیدن تأثیر حرف‌هایش به شهاب خیره شد. شهاب نگاه
عمیقی به چشم‌هایش انداخت؛ سپس همان طور که به مسیر
جلوی اتومبیل توجه می کرد سرش را به نشانه تأیید تکان داد و
گفت:

-باشه! فعلاً چیزی نمی گم اما اگه رفتارهایش ادامه داشته باشه
مطمئن باش با بابام مطرح می کنم. لیاقت شیرین این جوری
زندگی کردن نیست!

سپس هر دو ساکت شده و بقیه‌ی مسیر را با سکوت طی کردند.

پا به درون حیاط گذاشت. هنوز چند ساعتی به بازگشت علی به
خانه مانده بود، آفتاب قدرت چندانی در این موقع از سال نداشت
ولی محیط خانه حس خفگی را به او تلقین می کرد. روسری بزرگ
بافتنی را بیشتر روی شانه‌هایش کشید و به سمت درخت بید
مجنون که در گوشه‌ای از حیاط در باغچه‌ای کوچک قرار داشت
رفت. مثل خودش بی حال به نظر می رسید؛ ولی هم چنان در برابر

سرمای زمستان مقاومت کرده و شاخه‌های سبزش به سمت پایین آویزان بود. وقتی نزدیکش رسید برگ یکی از شاخه‌ها را با دو انگشت گرفت و نوازش کرد، دوست داشت محیط حیاط زمستانی و برفی بود تا روی برف‌ها دراز بکشد شاید حرارت وجودش این‌گونه خاموش گردد. اما حتی زمستان هم به او روی خوش نشان نداده و برف را از او دریغ کرده بود، دختر تابستانی عاشق سرما و برف بود، ناگهان دلش هوای بوم و رنگ کرد. هوس کرد این حیاط و درخت بید در زمستان را به تصویر بکشد. نیروی خارج‌الوصفی به جانش نشست و سریع به خانه برگشته و کلید انباری را با خود آورد. از انباری چهارپایه و بوم سفید و جعبه‌ی قلموها و رنگ را بیرون آورد و بعد از دقایقی قلم به دست شروع به نقاشی کرد. خودش هم فکر نمی‌کرد با این کار چه حس خوب و آرامشی به جانش می‌نشیند، آن‌قدر آرام شده و در کارش غرق گشت که زمان از دستش در رفت. با باز شدن در حیاط و دیدن چهره‌ی علی که برای آوردن اتومبیلش به درون حیاط دروازه را باز می‌کرد جا خورد. نگاه علی که به سمت شیرین سر خورد

اخم‌هایش چند برابر بیشتر درهم فرو رفت و شیرین مضطرب دست و پایش را گم کرد. خواست به داخل برگردد که علی در را نیمه کاره ول کرده و خود را زودتر به او رسانید. روبه‌رویش ایستاد و به بوم و سپس به صورتش نظر انداخت.

-بهت نگفته بودم حق نداری این آشغال‌ها رو بیرون بیاری؟ یه حرف رو چند بار باید بهت بزنم.

لب‌هایش را از ترس می‌جوید و چشم‌هایش دو- دو می‌زد.
-فقط حوصله‌م سر رفته بود، نمی‌خواستم مخالف حرفت کاری کنم.

لحن صدایش سوءظن و بدگمانی گرفت و دل شیرین ریش شد.
-کی رو تو حیاط دیدی که اومدی این‌جا جلوش جولون بدی؟
-علی، این چه حرفیه این‌جا اصلاً به جایی دید نداره.
دستش را به ضرب گرفت و رخ به رخش کرد، چشم‌های شیرین رنگ غم گرفته و مردمکش در آب اشک غوطه ور شد. بی‌رحم‌تر از همیشه شده بود.

-از آدمی مثل تو همه چیز بر میاد، دیگه نبینم واسه نقاشی و

این خزعبلات تو حیاط پرسه بزنی.

لحن صدایش رنگ تهدید گرفت و مجدد گفت:

-این بار وسایلت رو می شکونم؛ ولی یه بار دیگه ببینم دست هات رو شکستم، خوب شیر فهم شو!

دستانش را به عقب هل داده ول کرد و به سراغ بوم و چهار پایه رفت. جلوی چشم های گریان و غم بارش آن ها را شکست و در

آخر همه را جمع کرده و به بیرون از خانه برد و درون سطل

زباله ی بزرگ خیابان ریخت، به سمت اتومبیلش آمده و سوار و

وارد حیاط شد. شیرین مغموم و دل سرد به دیوار پشت سرش

تکیه داده و روسری را با ناراحتی به خودش می فشرد. تنها

دل خوشی اش را نیز از دست داد، لب هایش از بغض و گریه

می لرزید؛ ولی دلش دیگر با هیچ بهاری زنده نخواهد شد. بعد از

بستن درب حیاط با دیدن شیرین بغ کرده با خشم به سمتش

آمد و بازویش را محکم گرفته و به سمت خانه او را کشاند.

شیرین بی حرف و بی دفاع با او همراه شد، درب راهرو را با حرص

به هم کوباند و شیرین را مماس صورتش کرد.

-این ننه من غریبم بازی هات واسه من توفیری نداره، برو از
جلوی چشم هام دور شو! حالم رو این چشم های اشکی و حقه
بازت به هم میزنه.

به سمت اتاقش رفته و درب آن را به هم کوبید. دروغ می گفت!
چشم های مظلوم شیرین قلبش را به درد آورده بود، خوب
می دانست چه قدر به نقاشی علاقه مند است؛ اما به هر چیزی که
فکر شیرین را از جانب او دور می کرد حسادت می ورزید. او را
تنها برای خودش می خواست، شیرین را حتی با پدر و مادرش هم
سهم نمی کرد. اول و آخر هر چیزی برای شیرین فقط می بایست
فکر به شخص او باشد و بس؛ اما شیرین با دلی شکسته به اتاقش
خزید. با ضعف روی تختش نشست، صدای ضعیف قلبش را
نمی شنید، شاید دیگر نمی زد و مانند مرده ای متحرک شده بود.
به اشک هایش اجازه ی خودنمایی بیشتر داد شاید با آب روان
شعله های مشتعل شده ی دلش را خاموش گرداند و بیش از این
نسوزد. با غم آه کشید ولی تنها توانست خودش را ملامت و
نفرین کند.

در این نزدیکی‌ها قلبی‌ست که هر روز ترک می‌خورد، وای از آن
روز و زمانی که کامل بشکند و تکه‌های آن در چشم‌های تو نیز
فرو خواهد رفت.

روزهای زمستان سپری می‌شد و زندگی علی و شیرین هم توأم با
سرما و سردی طی شده هیچ تغییری در روند زندگانی‌شان اتفاق
نیفتاد. آن‌ها به ایام نوروز نزدیک می‌شدند و با وجود این که
اولین عید مشترک زندگی آن دو بعد ازدواج بود؛ اما برای هیچ
کدام شیرینی و جذابیتی نداشت. آخرین روزهای سال بود که
علی برخلاف روزهای گذشته زودتر به خانه برگشت، مرخصی
ساعتی گرفته و تصمیم داشت برای خرید آخر سال همراه با
شیرین بیرون برود. شیرین با شنیدن پیشنهادش تعجب کرد،
مدت‌ها بود که برای خرید و گردش بیرون نرفته بود؛ ولی از او
خواست که به تنهایی برود و خودش به چیزی احتیاج ندارد. علی
ناگهان خشمگین شده و صدایش را بلند کرد.

-خیلی بی‌شعوری! من احمق رو بگو مرخصی گرفتم تا برات

خرید کنم، نمی خواستم اولین تحویل سال با من رو بدون خرید چیزی بگذرونی.

شیرین که در اتاقش کنار کمد نشسته و لباس هایش را مرتب می کرد، مضطرب شده خود را جمع و جور کرد.

-معذرت می خوام! اگه دوست داری با هم بریم بیرون باشه الان سریع آماده میشم.

بعد از دقایقی هر دو سوار بر اتومبیل برای خرید به بازار رفتند. بازار در این ایام آخر سالی بسیار شلوغ و پر از دحام بود که رفت و آمد را برای همه سخت و مشکل می کرد. مردم با شوق و اشتیاق مشغول خرید و صحبت بودند؛ ولی شیرین با دیدن رفتارهای علی استرس و اضطراب بر جانش چنگ می زد، علی با وسواس زیاد کنارش راه می رفت و دائم مواظب بود که مبادا تنهی کسی به همسرش برخورد کند. شیرین سعی کرد از اولین مغازه هایی که واردش می شدند انتخاب کرده و خرید کند تا هر چه زودتر از این محیط پر جمعیت خلاصی پیدا کنند. نگاه های خصمانه ی علی به مردم و فروشندگان مانند تیری در قلبش

می نشست و احساس گناه می کرد. بالأخره موقع برگشت
حادثه‌ای که از آن می ترسید وقوع پیوست.

علی برای خرید سبزه در صف ایستاده و عقب افتاد، شیرین که
دید با اتومبیل‌شان فاصله‌ی چندانی ندارد در حالی که کیسه‌های
خرید دستش بود تند و سریع به سمت آن گام برداشت. سرش
پایین بود و به قدم‌هایش نگاه می کرد، روبه‌رویش در جهت
مخالف سه جوان که در حال گفتگو و خنده بودند متوجهش
نشده و با او برخورد کردند و کیسه‌ها از دستش بر روی زمین
واژگون شد. شیرین هینی کشید ولی سریع خود را جمع و جور
کرد.

خم شد و مشغول جمع کردن آن‌ها از زمین شد و سه جوان با
عذرخواهی همراهیش کردند. شیرین با ترسی که در سخنانش
هم به وضوح لمس می شد از آن‌ها درخواست می کرد که تنه‌ایش
گذاشته و احتیاجی به کمکشان ندارد؛ اما آن‌ها حس جوان‌مردانه
به خود گرفته و ول کن قضیه نبودند که ناگهان علی با شتاب
خود را به آن‌ها رساند. بدون کوچکترین فکری به شیرین پرید و

به او سیلی زد.

-برای چی با این عوضی‌ها حرف می‌زنی؟ فقط چند ثانیه تنهات گذاشتم‌ها.

جوان‌ها که غافل از همه جا حس مردانگی‌شان گل کرده بود با علی دست به یقه شده و اعتراض کردند.

-مگه مرض داری مرتیکه، چرا خانوم به این محترمی رو می‌زنی؟
ضعیف گیر آوردی؟

حالا بزن و کی زن، دعوا و کتک کاری بالا گرفت و شیرین با گونه‌ای سرخ شده و هراسان به منظره‌ی شکل گرفته نگاه می‌کرد. علی با سه جوان قوی هیکل و نیرومند طرف بود و مسلماً زورش به آن‌ها نمی‌رسید، مردم اطراف هم انگار که به سکansı از یک فیلم خیره شده‌اند بی تفاوت تلاشی برای جدا کردن آن‌ها از هم نمی‌کردند. شیرین می‌دید که چگونه شوهرش زیر دست و پای آن‌ها لگدکوب می‌شود، ناگهان مانند مادری که برای نجات فرزندش قدرت می‌گیرد سمت‌شان خیز برداشت و بلند فریاد زد.

-ولش کنین، تو رو خدا نزنیش شوهرمه.

سه جوان که با شنیدن سخنان شیرین از موضوع سر درآوردند دست از کتک کاری برداشته و با تعجب آن دو را نگریستند. بعد علی را که خون آلود و خاکی شده بود از روی زمین بلند کردند، علی خصمانه خود را از زیر دستان شان آزاد کرد. یکی از سه جوان با شرمنده گی لب باز کرد:

-آقا ببخشید ما اصلاً قصد مزاحمت نداشتیم، باور کنید اتفاقی با خانومتون برخورد کردیم و بعدش چیزی نشده بود که شما این طوری عکس العمل نشون دادید. ما فقط داشتیم به خواهرمون کمک می کردیم.

علی با حرص غرید:

-بیخود کردید کسی کمک شماها رو نمی خواد. از این به بعد مثل آدم راه برید و جلو پاتون رو نگاه کنین، حالا هم خوش اومدین، هری!

جوان ها بدون سخن دیگری سر را پایین افکنده و شرمنده از کنار آن دو دور شدند. از رفتار علی که بی جهت به همسرش

سیلی زد پی بردند که با آدم عاقلی روبه رو نیستند، پس بی اعتراض راه خود را پیش گرفتند. علی همان گونه عصبانی کیسه های خرید را از روی زمین جمع کرده و بدون خریدن سبزه ی عید و در حالی که دست شیرین را می فشرد و با خود می کشاند به سمت اتومبیلش رفت. شیرین در صندلی جلو کنارش نشست و به صورت خونینش نگاه کرد، بی صدا شروع به گری کرد و در چند ثانیه صورتش خیس از اشک شد. دستمالی از کیفش بیرون آورد و بر روی دهان و بینی خون آلودش کشید. علی هنوز از خشم و حرص نفس - نفس میزد، با نفرت مانعش شد و دستمال را از دستش کشید و خود صورتش را پاک کرد. شیرین با بغضی خفه به آرامی زمزمه کرد:

- واسه همین نمی خواستم پیام، می دونستم از شانس بدم یه همچین موردی پیش میاد.

علی نفرت انگیز به رویش نگاه کرد و به تندی جواب داد:

- از شانس نیست، از جنس نادرست توئه چون خودت مورد داری این جور چیزها هم واسه تو پیش میاد.

با ناراحتی از قضاوت بی‌رحمانه‌اش چشم بر هم فشرد و
چشم‌هایش از سیل اشک خالی شد.

-مثلاً تو پزشکی، تحصیل کرده‌ای، مثل آدم‌های عصر حجر رفتار
می‌کنی و فکر می‌کنی عالم و آدم رو و تو باید ادب کنی.
-خوب می‌کنم، لیاقت همینه! در ضمن تو بی‌حیایی که به
صورت مردها نگاه می‌کنی و منتظری چیزی بهت بگن یا
درخواستی ازت کنن.

-علی! خجالت بکش مثلاً من زنتم، چه‌طور غیرت قبول می‌کنه
این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟

با خشونت به سمتش بیشتر متمایل شد و داد زد:

-آره من غیرت ندارم! اگه غیرت داشتم زنم رو تو اون شرایط
افتضاح نمی‌دیدم.

شیرین مستأصل سرش را با دستانش گرفت. کمی خم شد و
چشم‌هایش را بست، احساس می‌کرد سرش در حال انفجار است.
صدای ناله‌اش ضعیف و بغض‌آلودتر شد.

-اصلاً من از هر چی مرده بدم میاد، از همه‌ی مردها متنفرم!

علی با خشم بلندش کرد و به سمت خود کشاند. انگشتان
دستش را روی هر دو گونه‌اش گذاشت و به چشم‌های خیس و
اشک آلودش زل زد.

-مخصوصاً از من، مگه نه؟!

شیرین ملتمسانه نگاهش می‌کرد و جوابی نمی‌داد. تنها بی‌اراده
لبانش را می‌جوید، اصرار کرد:

-بگو، بگو که از من بیشتر از همه متنفری!

جای انگشتان او بر گونه‌اش فشار دردآوری وارد می‌کرد.
ناخودآگاه و بی‌اختیار نالید:

-آره! از تو از همه بیشتر متنفرم.

علی چند ثانیه‌ای در سکوت و بدون حرکت نگاهش کرد و بعد
آرام او را رها کرد. استارت زد و اتومبیل را روشن کرد و پا روی
پدال گاز فشرده و با سرعت سرسام‌آوری شروع به رانندگی
کرد.

شیرین به پشتی صندلی تکیه داده و به آرامی گریه می‌کرد. آرزو
می‌کرد با داشتن این بخت سیاه همین حالا تصادف کنند و هر دو

بمیرند، در این لحظه احساس می‌کرد تنها با مردن است که هر دو آرامش می‌گیرند.

روز اول عید نوروز در خانه‌ی پدری شیرین مانند سال‌های گذشته همه جمع بودند. حتی دو موجود نازنین و دوست داشتنی فرزندان شهاب و شیدا هم اضافه شده و خانواده کامل بر سر سفره‌ی هفت سین نشسته بودند. تنها علی و شیرین در این جمع بر خلاف گذشته تغییر کرده بودند، علی سرد و عصبی و شیرین مضطرب و نگران به نظر می‌رسیدند؛ اما گویی که خانواده خود را به کوچه علی چپ زده و هیچ‌کس از تغییر رفتار آن‌ها سخنی به میان نیاورده و به روی خود نمی‌آوردند.

-آغاز سال یک هزار و سیصد و هفتاد و...

با زدن شیپور و طبل تحویل سال همه به روبوسی و تبریک عید پرداختند. علی و شهاب مانند دو حریفی که با نگاه برای هم خط و نشان می‌کشیدند، با سردی به هم دست داده و از کنار هم گذشتند. شهاب هر چه خود را کنترل کرده بود ولی در هنگام

رودررو شدن با او نتوانسته بود نگاه خشمگین و اعتراض گونه‌اش را مخفی نگه دارد. شیرین متوجه حالت‌های ناخوشایند آن دو شده و با استرس لبانش را می‌جوید. شهاب به سمتش آمده در آغوشش کشید و با دلواپسی صورتش را از نظر گذراند، شیرین سعی کرد لبخند نصفه نیمه‌اش را حفظ کرده و خود را آرام نشان دهد.

بعد از تعارفات معمول و پذیرایی مختصر علی به یک‌باره از جا بلند شد و بی‌مقدمه گفت:

-خونواده ی محترم می‌دونم همه‌تون یه جورهایی از تغییر رفتارهای من خوشتون نیومده و معترضید.

مردمک چشمانش مخصوصاً سمت شهاب بیشتر می‌چرخید.

-ولی گفته باشم همینی که هست، رو پای خودم واستادم و

مستقل شدم که هر جور دوست دارم بدون حرف و نظر و دخالت این و اون زندگی کنم.

آن‌قدر محکم و حق به جانب صحبت می‌کرد که همگی آچمز شده در سکوت و با حیرت به او گوش می‌دادند.

-انتظار نداشته باشین تند- تند بهتون سر بزنم، این‌ها رو
مخصوصاً به پدر و مادر خودم می‌گم، از الآن گفته باشم فردای
روز ناراحت نشید.

سرش را به عنوان احترام کمی خم کرد و در حالی که به سمت
درب خروجی می‌رفت گفت:

-شیرین من بیرون کار دارم، یک ساعت دیگه میام دنبالت حاضر
باش!

و بی‌خداحافظی رفت. شیرین با چشم و لب‌هایی لرزان و متحیر
از رفتار بی‌ادبانه‌اش انگشتانش را به هم می‌فشرد و هر لحظه
بیشتر با کمرش به پشته مبل فشار می‌آورد. اصلاً گمان نمی‌برد
در جمع خانواده چنین رفتاری از خود نشان دهد، بار تمامی
ملامت‌ها را به تنهایی بر روی دوشش گذاشته و رفته بود. افراد
خانواده هنوز از بهت در نیامده و سردرگم به یک‌دیگر نگاه
می‌کردند. مهین ناگهان با صدای بلند شروع به گریه کرد.
-خدایا چه بلایی سر پسرم اومده که این‌جوری حرف می‌زنه؟
اون حتی به من که مادرشم بی‌توجه شده.

با گریه و صدایی گرفته از ناراحتی رو به شیرین کرد و گفت:
-شیرین جون حداقل تو بگو چرا علی این طوری شده.
مأیوس به اعضای خانواده‌اش نگاه کرد. بدجور در مخمصه قرار
گرفته بود، احساس می‌کرد علی با زدن این حرف‌ها و تنها
گذاشتنش در جمع قصد داشته که او واقعیت را به آن‌ها گفته و
این‌گونه خودش را رسوا سازد؛ اما او به خوبی می‌دانست که
بی‌گناه است و خدا دوست ندارد آبروی کسی بی‌دلیل بریزد. پس
از گفتن حقیقت منصرف شد و در حالی که تاب کنترل
اشک‌هایش را از دست داد مظلومانه گفت:
-خواهش می‌کنم از دستش ناراحت نشید، قول میدم دست از
این رفتارهایش برداره و همون علی همیشگی بشه.
آقای شهابی با مهربانی و آرامش لب به سخن گشود.
-مهم ما نیستیم، ما پدر و مادرها فقط خوشبختی شما جوون‌ها
رو می‌خوایم؛ ولی دخترم اگه کمکی از دستمون بر میاد باید
خجالت رو کنار بزاری و حرفت رو بزنی.
انگار در این جمع تنها پدرش با او هم نظر و هم عقیده بود.

اشک‌هایش را با دست از صورتش زدود و لبخندی به رویش زد.
-متشکرم بابا! بله خوب می‌دونم ولی در حال حاضر کسی به جز
خودمون نمی‌تونه مشکل رو حل کنه، متأسفانه بیشتر از این
نمی‌تونم براتون توضیح بدم و فقط خواهش می‌کنم باز هم ما رو
بخشید!

به خوبی متوجه بود که هیچ کدام‌شان توجیه نشده و هنوز سردر
گم بودند. از خود و به خصوص علی به‌خاطر ناراحت کردن این
جمع دوست داشتنی درست در روز اول عید دل‌خور و شاکی
شد.

زودتر از علی وارد خانه شد. دست و پایش از ناراحتی و حرص
می‌لرزید، سرش به شدت درد می‌کرد و احساس می‌کرد دستی
موهایش را با فشار می‌کشد. مانتویش را از تن کنده و به کناری
انداخت. گل سرش را از سر باز کرده و موهایش را از حصار آزاد
کرد، برای این که حین رانندگی با او دعوا نکرده و حادثه‌ای بد
شکل نگیرد خود را تا رسیدن به خانه کنترل کرده بود؛ اما دیگر

نتوانست خشم خود را خورده و چیزی نگوید. وقتی علی داخل شد به سمتش رفت، از چهره‌ی بی تفاوت و خون سردش بیشتر حرصش گرفت. به چشم‌هایش خیره شد و با خشم گفت:

-احمق دیوونه! چرا این حرف‌ها رو زدی؟ اگه جرأت داشتی بهشون می‌گفتی من چی کار کردم تا درد دلت خالی بشه. چرا من رو تو مخمسه گذاشتی؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده به جوش و خروش شیرین با خون سردی نگاه کرد.

-من نخواستم تو به اون‌ها جواب پس بدی، فقط خواستم بهشون حالی کنم از این به بعد این‌طوری‌هاست و بیخودی انتظار نداشته باشن.

سپس ابروانش را در هم کشیده و به لحن سخنانش تمسخر اضافه کرد.

-مثلاً همین شهاب طوری به من نگاه می‌کرد انگار بدهی چیزی بهش دارم، از الان خواستم توجیه‌ون کنم یه وقت فردای روز نخوان دخالتی کنن. روش زندگیم دست خودم فقط!

نفس - نفس افتاده و قلبش بیشتر از حد معمول می‌تپید.

-اون بیچاره‌ها که ما رو به حال خودمون ول کردن، کاری بهمون ندارن. بعد چند ماه که راضی شدی ببینیشون و تو جمع شون باشیم آخرش رو خراب کردی و سال نویی رو به هممون زهرمار! حق به جانب شده چشمانش را گرد و صدایش را بلندتر کرد.

-خوب کاری کردم.

انگشت سبابه‌اش را با حرص جلوی چشمانش گرفت و ادامه داد:

-تو بهترین روزهای عمرم رو به من زهر مار کردی، کاری که عوض داره گله نداره!

با چشمانی شرمنده بغضش را فرو می‌داد اما افاقه نمی‌کرد.

-خوب عمرت رو بامن تلف نکن، خودت رو از این زندگی لعنتی نجات بده. فکر می‌کنی من اعتراضی داشته باشم...حقته!

فراموشم کن.

علی با خشم به سمتش خیز برداشت. موهای بلندش را به دست گرفت و به سمت خود کشید و فریاد زد.

-خفه شو! به همین خیال باش به این راحتی‌ها ولت کنم. حالا-

حالاها باهات کار دارم!

بعد او را مانند پر کاهی از زمین بلند کرد و با خود به اتاقش برد. صدای شکستن قلب شیرین از صدای کوبیده شدن درب اتاق واضح تر و بلندتر شنیده شد و آه تلخی که از گلویش خارج شد قلب هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد؛ اما غیرت زخم خورده‌ی علی گوش‌ها و چشم‌هایش را بسته و او را بی‌رحم و سنگ‌دل کرده بود. دیگر تن و بدنش به کتک‌های علی عادت کرده بود اما درد قلبش هیچ گاه آرام نمی‌گرفت، در دل نالید:

«خدایا این جنون و دیوانگی تا کی ادامه خواهد داشت؟»

شهاب با حالتی مضطرب و پریشان روی مبل مقابل پدر نشسته بود. مادر همراه با شیدا برای تعویض لباس دو قلوها به اتاق رفته بودند، نمی‌دانست چگونه سر حرف را باز کند؛ اما به خوبی می‌دانست پدر از موضوع اندیش‌اش کاملاً آگاه است پس بی‌مقدمه لب باز کرد:

-بابا شما نمی‌خواین کاری کنید؟

پدر دفتر حساب‌رسی را کنار گذاشته و عینک مطالعه‌اش را از روی چشمانش برداشت و با خون‌سردی به او تک‌نگاهی انداخت.
-در رابطه با چی؟

شهاب کمی با حرص انگشتانش را فشرد و صدای تالاق‌شان را درآورد. پوزخندی بر روی لبانش نشست و با صدایی دورگه پاسخ داد:

-بهتره بگید در رابطه با کی، فکر کنم رفتار دیروز علی تو جمع اون قدر واضح بود که جای ابهامی واسه کسی نداشت.

پدر به پشتی مبل تکیه داد و با همان حالت آرامش قبل گفت:

-خودت که این‌جا بودی، من از شیرین خواستم اگه موضوعی

هست به ما بگه ولی زیر بار نرفت. اون‌ها دوست ندارن ما تو

کارشون دخالت کنیم. حتماً مشکلشون خیلی خصوصی و کاری از دست ما بر نمیاد.

-اما بابا هر چه قدر هم خصوصی باشه ما عضوی از خانواده‌ی

شیرینیم.

کمرش را بیشتر به پشتی مبل فشرد و پوفی از حرص کشید.

-در ضمن این علی دیگه بیش از حد خودش رو تافته‌ی جدا
بافته می‌دونه، اون به همه‌مون بی‌احترامی می‌کنه!
پدر از جا بلند شد و دستش را به چانه گرفت. همان‌طور که
متفکر و آهسته قدم می‌زد گفت:

-طوری نگو که علی رو نمی‌شناسی، اون از بچگی با شماها بزرگ
شده، جلوی چشم‌های خودمون، ریز- ریز رفتارهایش دست‌مونه.
این تغییر رفتارش هم حتماً دلیلی داره ولی چون شیرین راضی
به افشاش نیست قطعاً صلاح نیست ما سردر بیاریم. خودت که
دیدي پدر و مادرش هم بدتر از ما سردرگم بودن. این
پر خاش‌گری علی و مظلومیت و سکوت شیرین اون هم دختری
که قبلش این‌همه جسور و شیطون بود واقعاً عجیبه؛ ولی
همون‌طور که خودت می‌دونی علی خواهرت رو از چشم‌هایش هم
بیشتر دوست داره، نمی‌شه بی‌خودی به همچین آدمی تبدیل
شده باشه.

از حرکت ایستاد و رو به شهاب آرام‌تر ادامه داد:
-می‌ترسم دخالت کنیم و بدتر موضوع به ضرر شیرین تموم بشه.

شهاب بلند شد و کنارش ایستاد. برای این که مبادا مادرش چیزی بشنود ولوم صدایش را پایین تر آورد.

-بابا من می‌دونم شیرین رو میزنه، نمی‌تونم این یه مورد رو هضم کنم. شیدا هم بارها بهم گفته تا شیرین حرفی نزده نباید خودم رو دخالت بدم؛ اما سرم از این فکر و خیال‌ها خالی نمی‌شه. من خیلی نگران خواهرمم.

چشمان نگرانش دو، دو میزد. پدر با مهربانی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

-می‌دونم شهاب جان، قطعاً شیرین هر کار اشتباهی هم کرده باشه نبایست علی این رفتار رو نشون بده. من هم مثل تو نگرانم ولی نگران هر دوشونم؛ چون علی هم مثل بچه‌ی خودم می‌مونه، شاید زیاد خوست نیاد ولی من خیلی بهش اعتماد دارم. هنوز زوده که بخوام کاری کنم! اون‌ها تازه اول زندگیشون، اول کارن، باید بهشون زمان داد شاید همون‌طور که خود شیرین هم گفت به مرور زمان خوب بشه و بتونن باهم کنار بیان. خصوصیات روحی و اخلاقی این دوتا با هم خیلی متفاوت، الان هم رفتن زیر یه

سقف و این اختلافات بیشتر خودش رو نشون می‌ده. اگه به تجربه‌ی من اعتقاد داری بهت خاطر نشون میدم که رفته - رفته با هم کنار بیان و تفاهم پیدا کنن.

دستش را پایین انداخته نفسی تازه کرد و مصمم لب زد:
-ولی مطمئن باش اگه احساس خطر کنم حتماً پادرمیونی می‌کنم، من پدر و بزرگ‌تر شیرینم و همیشه حق دارم.
شهاب که حالا با صحبت با پدرش آرامش خود را به دست آورده بود لبخندی زد و گفت:

-بله، مطمئنم، خوشحالم که با شما حرف زدم و خیالم خیلی راحت شد.

پدر روی مبل نشست و با مهربانی به شهاب نگریست.
-تو الان خودت دیگه پدر شدی و حال من رو خوب می‌فهمی.
مطمئنم به زودی صبر و حوصله‌ی من رو هم پیدا می‌کنی، من مامانت رو هم که مثل تو نگران بود با همین تجربه‌ها خاطر نشون کردم.

وارد سالن پذیرایی خانه‌ی پدریش شد. پدر روی یکی از مبل‌های نزدیک به تلویزیون نشسته و در فکر بود، با بی‌حوصلگی سلامی مختصر به پدرش کرد و قبل از این که سرش را بالا آورده و جواب سلامش را دهد مهین با شتاب نزدیکش شد و او را در آغوش کشید. صورت اخموی پدرش را بوسید و اشک‌ها روانه‌ی صورت نگرانش شد. علی با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

-مامان! چرا الکی گریه می‌کنی؟ مگه سرطان گرفتم و دارم می‌میرم. ...

از پدرش جدا شد و اشک‌هایش را پاک کرد، بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

-خدا نکنه علی جان، این چه حرفی می‌زنی؟ ولی حال و روز و قیافت رو ببین، کم از مریض‌ها نداره!

علی کلافه روی مبل ولو شد و گفت:

-من حالم خیلی هم خوبه! بی‌خودی خودتون رو ناراحت من نکنین.

مادر کنار پدرش نشست و با چشمانی ملتمس نگاهش کرد. پدر

سرش را بلند کرده و رو به علی با جدیت گفت:

-یعنی چی؟ این همه تغییر در عرض چند ماه نگران کننده نیست؟ بیچاره مامانت یه روز خوش نداره، شیرین که هیچی نمی‌گه و تو هم که انگار نه انگار پدر و مادری داری. نه حرفی میزنی و نه صلاح و مشورت می‌کنی.

دسته‌ی مبل را با دستش فشرد و با ناراحتی نفسش را فوت کرد. سپس با تأکید ادامه داد:

-اولش که اون آپارتمان رو خریدی و کمک من رو قبول نکردی، گفتم باید به پسرم افتخار کنم که می‌خواد اول زندگیش رو پای خودش وایسه و تو خونه‌ای بره که با پول خودش خریده و لذتش رو ببره. بعد عجولانه فروختیش بدون این که به ما چیزی بگی، اون هم از رفتار روز اول عید، رفتارات هم مشکوکه و هم

بی‌ادبانه‌ست. فکر نمی‌کنم ما تو رو این‌طوری تربیت کرده باشیم.

علی با حرص موهایش را چنگ زد و با لحنی طلبکارانه گفت:

-بین بابا، واقعاً باید از خداتون باشه از این بچه‌های آویزون نیستیم. شیرین هم با من هم عقیده‌ست، بعضی از مسائل زندگی

هم خیلی خصوصی و نمی‌تونم پیش شما بازگوش کنم. به نظرم انتظار به جایی ندارین.

پدر ناگهان عصبانی شده و از جا بلند شد و کمی صدایش بالاتر رفت و گفت:

-خونواده ی شیرین هم ناراحتن! از دست رفتارهای تو همه عصبی شدن، این کارات باید علت داشته باشه. تو که نمی‌خوای همه تو رو مقصر بدونن؟
پوف کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد.

-برام مهم نیست بقیه هر چی دوست دارن فکر کنن.
-علی خیلی بی‌منطقی! چه‌طور میتونی با شیرین، دختری که تو پر قو بزرگ شده این‌جوری کنی؟ عموت می‌گفت کمک‌های اون رو هم قبول نکردی و همه رو ریختی تو حساب بانکی شیرین.
فکر نمی‌کنی اون دختر به جای حساب بانکی پر یه خونه و زندگی بهتر بخواد؟ این چه اخلاق‌هایی تو پیدا کردی؟ چرا نمیزاری دانشگاه بره؟ این همون دختری که برای گرفتنش خودت رو به آب و آتش زدی، چرا خون به جیگرش می‌کنی؟

علی دیگر بیش از این تاب حرف‌های پدرش را نیاورد و عصبانی از جا برخاست.

-زندگی خودم پدر من! دوست دارم این جور زندگی کنم.

مادر که دوباره بساط اشک و آهش بلند شده بود مضطرب از جا برخاست و با گریه هق زد:

-تورو خدا دعوا نکنین! علی بابات خوبیت رو می‌خواد، می‌خواد

اگه کمکی از دستش برمیاد براتون انجام بده. آخه ما غیر از تو بچه دیگه‌ای نداریم. همه‌ی امیدمون تویی، حالا بعد از چند وقت که من این قدر زنگ زدم و خواهش کردم اومدی؛ ولی این جور عصبی انتظار داری چیزی به رومون نیاریم.

علی دوباره روی مبل افتاد و سرش را بین دستانش گرفت. به

شقیقه‌اش فشار آورد تا این درد جان‌کاه کمی تسلی پیدا کند.

پدر و مادرش بدون آن که از رفتارش سر درآورند متعجب و

دل‌واپس نگاهش کرده و دل‌شان از غمش بیشتر گرفت. پدر با

دیدن حال و روزش نرم شده و تن صدایش را آرام و مهربان کرد.

-علی جان! همه‌ی زندگی من و مامانت مال توئه، حرف من این

چرا باید بری تو همچین خونه‌هایی زندگی کنی وقتی می‌تونی تو
بهترین شون باشی؟ آخه این زندگی در شأن تو و شیرین نیست،
ثروت من از اول تا آخر مال توئه و به تو می‌رسه، چرا حالا نباید
قبولش کنی؟

علی با چشمانی سرخ به پدرش نگاه کرد. حال او را درک نکرده و
چگونه بد قضاوتش می‌کردند.

-من نمی‌خوام، الان دیگه هیچ ثروتی من رو خوش حال نمی‌کنه.
همون طور که پولتون رو نمی‌خوام، نمی‌خوام تو زندگیم هم
دخالت کنی یا از چیزی سردر بیاری. من رو به حال خودم ول
کنی و گرنه دیگه رنگم هم نمی‌بینی.

دوباره سرش را پایین گرفت. مادر نزدیکش شده و کنار پایش
زانو زد، موهایش را نوازش کرد و با دل‌سوزی گفت:

-الهی من برات بمیرم علی جان، کاش می‌گفتی چرا این‌طوری
پیشون و عصبی شدی، کاش می‌گفتی تا من و پدرت هر کار
می‌تونستیم براتون می‌کردیم. آخه ما جز تو کی رو داریم پسر؟
چرا نمی‌خوای هیچی بگی و چیزی بخوای؟

علی با غصه به مادرش نگاه می کرد و بدون این که سخن دیگری بگوید با افسوس سرش را تکان داد. بعد از دقایقی بلند شده و با خداحافظی کوتاه آن دو را ترک کرد و از خانه شان خارج شد، پدر هم چنان متفکر و ناراحت ایستاده و مشت دستش را تنگ تر می کرد و مادر همان طور زانو زده جای خالیش را نگاه می کرد و با غم و دلی خونین اشک می ریخت.

چند روزی بود که حالش مدام دگرگون می شد. سرش گیج می رفت و احساس کسالت و رخوت می کرد، دائم دلش می خواست بخوابد و ضعف و سستی دست از سرش بر نمی داشت. از ترس زخم زبان های علی به او چیزی نگفته و شکایت بی حالیش را نمی کرد. خیر سرش شوهرش پزشک بود و در این مواقع همه به دکتر مراجعه می کردند؛ ولی او مجبور بود بیماریش را مخفی هم نگه دارد. دو شب پیش که بر اثر همین بی حالی به علی توجه نکرده بود آن قدر از نیش و کنایه هایش نوش جان کرد که دیگر اصلاً دلش نمی خواست این شرایط تکرار

شود. جسم و روحش بیش از ظرفیت زخمی بود ولی باز هم راضی به ناراحت کردنش نبود، انگار در این دنیا جز علی کس دیگری برایش باقی نمانده، خود نیز از این دل‌بستگی جنون‌وار در حیرت بود. هر چه بیشتر زخمش میزد عاشق‌تر می‌شد. شاید این مکافات روزهای بود که دلش را می‌شکست و از کارش آبایی نداشت

علی بی‌مقدمه وارد اتاق خواب شد، تازه ساعاتی از غروب گذشته و هوا در حال تاریک شدن بود. بعد از بازگشت از بیمارستان و ورود به خانه سریع به سراغ شیرین رفت. چراغ اتاق را روشن کرد و به شیرین که مثل چند روز گذشته روی تخت ولو بود نگاه انداخت.

-پاشو امشب می‌خوام جایی ببرمت.

با سستی از روی تخت نیم خیز شد و در حالی که نور چراغ چشمانش را می‌آزرد با چشمانی نیمه باز و صدایی گرفته و کسل گفت:

-من امشب حالم خوب نیست، نمی‌خوام جایی برم.

به سمتش نزدیک تر شد و هر دو دستش را روی دو پهلوی گذاشت و با پوزخندی بر لب لحن تمسخرآمیز صدایش گفت:

-مگه دست توئه؟ نترس جایی می برمت که خیلی دوست داری! اون موقع ها عشقت این جور مهمونی ها بود.

سپس به سمت کمد لباسش رفت و با باز کردن آن از بین لباس هایش پیرهن ماکسی مشکیش را انتخاب کرد، کمی آن را برانداز کرد و بعد لباس را به سمتش دراز کرد و با همان حالت تمسخرآمیزش گفت:

-این رو بپوش! فکر کن بال ماسکه داریم میریم.

شیرین کلافه روی تخت نشست و نگاهی به لباس کرد. از طرز صحبت و انتخاب لباس او مشکوک شد و با بی میلی پاسخ داد:

-من این رو نمی پوشم، این لباس مناسب مهمونی نیست.

در حالی که به سمت او آمد لباس را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

-مگه دست توئه؟ باید همین رو بپوشی و چند دقیقه بیشتر هم

وقت نداری پس سریع حاضر شو!

و بعد از اتاق بیرون رفت. شیرین با سردرگمی به پیرهن روی تخت خیره شد، منظور علی را از این کار نمی‌فهمید و همین بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. بعد از چند لحظه با حرص از جا بلند شد و لباس را پوشید، موهایش را جمع کرده و جلویش ریخت و خود را در آینه تماشا کرد. اگر موهایش را از بالا می‌بست کمرش با رد زخم‌های شلاق در جمع چشمک می‌زد و همه متوجهی جراحتهایش می‌شدند، شاید قصد علی هم از انتخاب این لباس جلب توجه مردم و تحقیر شخصیتش بود. اخم کرد و موهایش را شانه و بعد پراکنده کرد. مانند یال اسب ابریشمی و مواج شد، آن قدر بلند بود که باز بودن پشت پیرهن را بپوشاند، به صورتش در آینه نگاه کرد. زرد و رنگ پریده به نظر می‌رسید و دور لبانش هنوز کبود بود. با کرم کبودی آن را پوشاند و بدون آرایش دیگری از اتاق خارج شد، علی را کنار آینه‌ی جا کفشی در حال بستن کراوات دید. حسابی به خودش رسیده و تیپ زده بود، از این گونه رفتارش تعجب کرد و ته دلش از این تغییر می‌لرزید. معلوم نبود چه نقشه‌ی جدیدی برای آزارش طراحی کرده، کُت و

شلوار شیکی پوشیده و خود را غرق در عطر خوش بویی کرده بود که توجه هر بنی بشری نسبت به او جلب می‌شد. عادت کرده بود با او کشمکش و سؤال و جواب نکند. بدون حرفی شنلش را به تن کشید و با او همراه شد.

مهمانی در بالای شهر و در خانه‌ای سلطنتی و باشکوه بر پا شده و افراد زیادی در آن جا حضور داشتند. با دیدن جمعیت زیاد و نا آشنا معذب شد و فاصله‌اش با علی را کمتر کرد، میزبان با دیدن علی به سمت‌شان آمد. مرد محترم و با شخصیتی به نظر می‌رسید، علی دکتر فرهنگ رئیس بیمارستان محل کارش را به همسرش معرفی کرد و آن‌ها پا به سالن بزرگ مجلس گذاشتند. تقریباً تمامی همکاران علی در آن جا حضور داشتند و او همسرش را به تک - تکشان نشان داده معرفی کرد. از قرار معلوم مهمانی به خاطر سال‌گرد ازدواج میزبان و همسرش بود که بر خلاف دکتر زن اشراف‌زاده و افاده‌ای بود که با یک شیشه عسل هم شیرین نمی‌شد خورد. از آن دسته زنان ثروتمند و خودخواهی که به همه فخر می‌فروخت و از بالا به همه نگاه

می کرد و با آن لباس طلایی رنگ و گران قیمتش احساس ملکه بودن می کرد.

شیرین در آن مجلس احساس خفقان و اضافه بودن می کرد و در کنجی صندلی خالی پیدا کرد و نشست. هنوز نیامده دلش می خواست هرچه زودتر مهمانی پایان گرفته و از آن جا دور شود.

موزیک ملایمی شروع به نواخته شدن و زوجها دست در دست یک دیگر داده و رقصیدند. با شنیدن موزیک و دیدن رقص حالت انزجار به او دست داد، اخم هایش در هم شد و به یاد گذشته ها افتاد. ناگهان چشمانش به روی علی افتاد که در کنار یکی از خانم های درون مجلس قرار گرفت و شروع به معاشرتی گرم و صمیمی با وی نمود. صدای خنده هایشان بلند شد. در همین حین نگاه علی و شیرین به هم تلاقی کرد و علی با نگاهی مخمور ولی توأم با نفرت به او نگریست. با چشمانش گذشته را به او یادآوری می کرد، شیرین نفس کوتاه آه مانند کشید و چشمانش را بست؛ تا او قطره های اشک را در آن ها نبیند.

چشم‌هایش را که باز کرد، مرد جوانی را مقابلش دید که قوی
هیكل و بلند قد بود و کلاه شاپوی مشکی رنگی هم بر سر
بی‌مویش گذاشته بود، به او نزدیک‌تر شد و دستش را دراز کرد،
با چشم‌های حریصش او را قورت می‌داد:

– خانوم خوشگله، افتخار یه رقص با بنده رو می‌دید.

شیرین، با اخم به چشم‌های ریز تیره‌اش نگاه کرد و از چهره‌ی
منزجر او چندشش شد، با خود گفت:

– نکنه این هم نقشه‌ی علی باشه، که می‌خواد اینطوری من
رو تحقیر کنه؟!

نه امکان نداره، علی تا این حد هم پیش نمی‌ره، که غیرت
خودش رو زیر سوال ببره.

سرش را بابت این افکار درهم و سمی تکان داد و بعد با صدایی
توام با نفرت و خشم لب باز کرد:

– نه آقا، من اهل رقصیدن نیستم.

مرد جوان دستش را پایین انداخته ابروهایش را بالا انداخت:

- چقدر ناز می کنی؟! فکر نمی کردم این قدر بی ادب باشی، که خواسته‌ی محترمانه‌ی من رو رد کنی.

شیرین با غضب از جا برخاست و در حالی که از او دور می شد غرید:

- تو بی ادبی، که نمی فهمی هم پای مناسبت کیه!

سرش را پایین انداخت و راهش را به سمت اتاق رختکن منحرف کرد، که علی غافلگیرانه سد راهش شد، او را به سمت خود کشید و در آغوش گرفت، به چشم‌های زیبا و دلخورش خیره شد و آروم لب زد:

- کجا فرار می کنی؟ نگو که از این مهمونی‌ها بدت میاد، بعد چند وقت اوردمت حالی عوض کنی.

شیرین با چشم‌های خیس و لب‌های لرزان نگاهش کرد، با بهت زمزمه کرد:

-باورم نمی‌شه، تو همون علی باشی که یه روزی عاشقم بودی و
حاضر نبودی خار به دستم بره، حالا خودت خار شدی و توی
چشمم رفتی.

-خودت اینطوری خواستی، عشق من رو تو به لجن کشیدی، پس
گله و شکایت نکن؛ چون امشب سر خوشم و حال حالگیری رو
ندارم.

سرش را با افسوس بالا و پایین کرد و بغض صدایش بیشتر شد:

-آره، عوض پیشرفت تو رشته‌ی پزشکی داری به دسته‌ی
معتادها و عوضی‌ها ترقی پیدا می‌کنی، برای له کردن من داری
خودت رو هم نابود می‌کنی!

علی بی‌توجه به گلایه‌هایش، او را به وسط سالن کشانید و در
حالی که او را به رقص وا می‌داشت مدهوشانه گفت:

-حالا چی می‌شه یه ذره هم با شوهر خودت حال کنی، هوم؟!
یک کم هم با من برقص.

در همان حال لیوان نوشیدنی را از روی میز برداشت و به سمت دهانش گرفت:

-بخور.

نفس دردناکی کشید و ناله کرد:

-این کار رو با من نکن! از یادآوری گذشته‌ها به چی می‌رسی؟! این قدر عذابم نده!

صدایش خشن و تند شد:

-اگه نخوری به زور تو حلقه می‌ریزم، اون موقع همه می‌فهمند و ضایع می‌شی‌ها.

این بار بدون پافشاری پذیرفته و جرعه‌ای نوشید، با چشم‌هایی تر به او خیره شد، علی باقی لیوان را سر کشید و بعد آن را به میز برگرداند، دست‌هایش را زیر موهای بلند شیرین فرو کرد، بیشتر او را به خود نزدیک کرد، همانطور که به زخم‌های بدنش دست می‌کشید و به چشم‌های خیسش زل زده بود، بر شدت رقص

اضافه کرد، فشار انگشت‌های علی به روی زخم‌های کمرش، درد نفرت انگیزی به جان‌ش انداخت و؛ مانند فردی که در آتش گداخته افتاده و گر گرفته باشد، با رقص او همراه شد، بعد از دقایقی احساس گیجی و دَوَران کرد، به طوری که سالن به دور سرش می‌چرخید و در نهایت در آغوش علی بیهوش شد.

وقتی چشم‌هایش را گشود، خود را در اتاقی دید، روی تخت دراز کشیده بود و سرمی در دستش بود، هنوز احساس گیجی داشت و سرش به شدت درد می‌کرد.

علی با دکتر فرهنگ در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و گفتگو می‌کردند که صحبت‌های آن دو را شنید:

— به نظر من، برای اینکه مطمئن‌تر بشی به بیمارستان بیارش، تا ازش آزمایش بگیریم، از اول هم بهت گفتم رنگ و روی خانومت نشون می‌ده کسالتی داره.

— شاید به خاطر نوشیدنی باشه، اون عادت به خوردن این چیزها نداره!

-قبل از خوردن نوشیدنی هم رنگش پریده بود، به نظرت باردار نیست؟!

علی ناگهان جا خورد؛ ولی سریع جواب داد:

-گمان نمی کنم.

-بهتره مطمئن بشی، اگه باردار باشه این جور نوشیدنی ها براش سمه، بیشتر مواظبش باش.

شیرین نیم خیز شد و برای اینکه آن دو را متوجه خود کند، سرفه ای کرد و صدایش را بلند کرد:

-معذرت می خوام، شما رو هم به زحمت انداختم.

دکتر همراه با علی به سمتش آمد و با مهربانی به صورتش نگاه انداخت:

- خواهش می کنم، الان حالتون بهتره؟

روی تخت صاف نشست و سرش را تکان داد:

- بله، ممنونم، نمی دونم چی شد، یکدفعه از حال رفتم.

- امیدوارم هر چه زودتر بهتر شين.

همانطور كه به جانب علي نگاه مي كرد با آرامش ادامه داد:

- به دكتر سالار هم گفتم، حتماً براي انجام آزمايشات دقيق به
بیمارستان تشریف بياريد.

در طی مسیر برگشت، هر دو با سكوت به حرف‌های دكتر فكر
مي كردند، علي قصد ديگري از آوردن شيرين به مهماني داشت؛
ولي در نهايت نتيجه‌ي ديگري به دست آمد، شيرين هم شوكه
شده، حتي قدرت اعتراض و گفتن سخني را نداشت و تصميم
گرفت امشب را بدون دعوا سپري كنند.

با شنيدن باز و بسته شدن در سالن از اتاق خارج شد. علي را
ديد كه با تعجب به ميز نگاه مي كرد. سعي كرد لبخندش جاندار
و عميق باشد. به سمتش رفت و در همان حال سلام داد. چشمان
علي به روي لباس و در نهايت به صورتش افتاد. ابروانش كمی به
سمت بالا سوق پيدا كرد:

- باز چه خبره؟ مهموني داري؟

دندان‌های سفیدش را بیشتر نشانش داد و چشمانش هم رنگ
لبخند به خود گرفت:

- مهمونی مخصوص به خودته. تولدت مبارک.

به یک لحظه اخم‌هایش را دید که در هم فرو رفت و دستش با
خشم روی صندلی مقابلش را فشرد:

- خودت خوب می‌دونی من از این تولد بازی‌ها خوشم نمیاد.

دوست داری به یاد گذشته بندازیم باز؟!!

اولین صدای ترک قلبش درآمد. لبخندش هم از روی لب و هم از
چشمانش جمع شد؛ ولی به خود هشدار داده بود که اگر اشکش
بریزد چشمانش را از کاسه دریاورد.

- من و تو گذشته‌ی خوب هم با هم داشتیم. منظورم اون
روزهامون بود.

علی بی تفاوت صندلی را کشید و رویش نشست. سرش را پایین
انداخت. بدون نگاه دیگری به سمتش با تمسخر گفت:

- روزهای خوبمون اونقدر مدت نداشت که خاطره بشن برام؛

با جواب آزمایش در دست و با ناراحتی وارد خانه شد. کاغذ
جواب را گوشه‌ای از سالن پرتاب کرد و بدون پاسخ دادن به سلام
شیرین به تندی گفت:

- باید بندازیش. من این بچه رو نمی‌خوام.

شیرین بی‌اختیار خندید و با خوش حالی گفت:

- پس حقیقت داره. من حامله‌ام؟!!

با دیدن حالت خندان و چشمان هیجان‌زده‌اش حرصی‌تر شد:

- بی‌خودی خوش حال نباش. باید تا دیر نشده سقطش کنی.

شیرین مصمم از روی مبل برخاست و با اطمینان گفت:

- ولی من بچه‌مون رو سقط نمی‌کنم. اگه می‌خوای این بچه بمیره
من رو هم باید بکشی.

کلافه سرش را تکان داد و فریاد کشید:

- چرا تو همش با من لج می کنی؟ وقتی میگم نمی خوامش، یعنی نه!

- من لج نمی کنم. این بچه هدیه ی خداست. شاید با اومدنش همه چیز عوض بشه.

لحن صدایش رنگ التماس گرفت:

- شاید این معجزه‌ای از طرف خداست که زندگی من و تو رو تغییر بده.

با حرص دستی لای موهایش برد:

- بی خودی حرف نزن. من اگه این تغییر رو نخوام کی رو باید ببینم؟!

شیرین به او نزدیک تر شد. به چشمانش خیره نگاه کرد و با سردی گفت:

- نکنه می ترسی بچه ی خودت نباشه؟! خجالت نکش. اگه توی مغزت این فکر رو می کنی به زبون بیار!

-مثلا این جور فکر کنم بی خیالش میشی؟!!

- نه! بهت میگم خیلی بی وجدانی که به بچه‌ی بی گناه هم تهمت می‌زنی.

صدایش با بغضی دردآور همراه شد:

- اون عوضی فقط یک بار پاش رو توی حریم من باز کرد و حرمت من رو شکوند؛ هرچند به خواست خدا نتونست نقشه‌ی شومش رو اجرا کنه؛ اما تو هر روز حرمت من رو می‌شکونی. از خدا هم نمی‌ترسی که می‌خوای نتیجه‌ی صبر و عشق من رو با دست‌هات از بین ببری.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید و با دلخوری جلوی چشمان سرخ از ناراحتی علی تکان داد:

- به خداوندی خدا قسم؛ اگه یک بار دیگه ازم بخوای سقط جنین کنم خودم رو می‌کشم. هم خون خودم و هم خون این طفل معصوم به گردنت می‌افته. علی از من خجالت نمی‌کشی از خدا بترس و دیگه تکرارش نکن.

علی این بار با مادر مصمم و قدرتمندی طرف بود که برای حفظ جان بچه‌اش از هیچ حریف قدری ترس در دل نداشت. پس نزدش کم آورد و حتی تاب نگاه‌های خشم‌آلود او را نیاورد. با عصبانیت سر خم کرده به سمت اتاقش رفت و در را به شدت به هم کوبید. در اتاق نیمه تاریک نفس زنان چشمش به تابلوی روی دیوار افتاد؛ به چهره‌ی خودش با آن نگاه‌های غضبناک. به روی تخت ولو شد و بعد سیگاری آتش زد. از این که شیرین را این گونه قدرتمند و عاشق می‌دید در دل به بچه‌ی هنوز نیامده حسادت می‌کرد. بوی رقیب تازه به مشامش می‌رسید.

سه ماه از دوران بارداریش می‌گذشت؛ ولی تغییر آن چنانی در اندامش دیده نمی‌شد. هنوز حالت‌های ناخوشایند اوایل بارداری گریبان‌گیرش بود؛ اما بدون هیچ گونه اعتراضی این دوران سخت را می‌گذراند. خوب می‌دانست نازکشی ندارد و علی هر آن منتظر فرصتی است که سختی‌ها را به رویش بیاورد. هنوز به خانواده‌هایشان از این موضوع چیزی نگفته بود. با وجود شرایط

زندگیش هم خجالت می کشید و هم گفتنش را زود می دانست.
زمان آن چنانی هم در کنارشان نبود که خودشان با دیدن
احوالاش سر در بیاورند. علی در این مدت بیشتر از او کناره
می گرفت و کاری به کارش نداشت. بی توجهیش از آزار و نیش و
کنایه بیشتر دلش را می رنجاند. هیچ گاه طاقت بی محلی از جانب
علی را نداشت و دلش برای همان آغوش های همراه با نفرت و
خشمش تنگ شده بود. نمی فهمید مراعات حالش را می کرد یا
کلا بی خیالش شده بود. امروز روز متفاوتی از روزهای تکراری
زندگیش بود. سالروز تولد علی بود و با وجودی که ممکن بود
استقبالی از کارهایش از جانب علی صورت نگیرد؛ ولی قلبش
طاقت نداشت این روز مثل روزهای نحس گذشته بگذرد. با این که
خاطرات جالبی از تولدهای دو نفره شان نداشت؛ اما دست به کار
شد. با وجود ضعفش دوش آب سرد گرفت تا کسلی از بدنش
خارج شود. خانه را مرتب و تمیز کرد و کیک خامه ای پخت. برای
شام هم برنج ایرانی با مرغ سوخاری درست کرد که زمانی، علی
با اشتهای فراوان می خورد و تعریف می کرد. نزدیک به غروب و

آمدن علی بود که میز را چید. دو شمعدان عروسیش را دو طرف میز گذاشت و شمع‌های قرمز رنگ درونش را روشن کرد. یک دستش را روی پهلوی گذاشت و نگاه تاییدیش به روی میز لبخند کوچکی بر لبانش آورد. به اتاقش برگشت و پیراهن دکلمته‌ی زرشکی رنگش که تا روی زانوانش می‌رسید، پوشید. مثل همیشه موهای بلندش را شانه زده به دورش رها کرد. بعد مدت‌ها آرایش مختصری کرد و لبانش را رژ زرشکی زد. به خودش در آینه نگرست. زیبا شده بود؛ ولی چشمانش دیگر برق گذشته را نداشت. قطره‌ای اشک از چشمش چکید. با اخم و سریع آن‌را پاک کرده، به خود نهیب زد. امروز وقت گریه و زاری نیست. شاید بتواند به قول مادرش با سیاست‌های زنانه دل علی را برای امروز کمی نرم کند. هر چند که اصلاً آدم شکمو و حریصی نبود؛ اما شاید از توجه و تغییرش استقبال کند.

اما تا دلت بخواد روز بد باهات داشتم. دومین صدای ترک قلبش! انگشت‌هایش را برای کنترل حالش محکم به هم فشرد. ناخن‌ها

به کف دستش فرو رفت و سوزش دست به سوزش قلبش هم اضافه شد:

- یعنی همیشه امشب رو بدون فکر به روزهای بدت باهام بگذرونی؟!!

سرش را به ضرب بلند کرد. اخم‌های لعنتیش بیشتر گره خورد:

- نمی‌خوای با یک مرغ سوخاری، یک کیک و یک پیراهن دکلمه سر من رو شیره بمالی که؟! خوب می‌دونی من با این چیزها خر نمیشم.

سومین صدای ترک قلبش! خدای من مگر قلب او چه قدر طاقت ترک خوردن و نشکستن داشت. لعنتی! چشمانش پر از اشک شد. دستش را روی دکلمه‌ی لباس گذاشت و آن‌جا را فشرد. از هر چه لباس دکلمه و مرغ سوخاری بدش آمد. نه! الان وقتش نیست؛ نفرین بر چشمی که الان ببارد:

- من فقط می‌خوام با هم شام بخوریم؛ همین! راستش کادویی هم در کار نیست؛ چون چیزی نمی‌تونستم برات بگیرم.

خوب لذت برد. با حرف‌هایش او را سوزانده بود؛ ولی چرا دلش
خنک نمیشد؟! پوزخند عمیق‌تری بر لبانش نشست:

- چرا کادو دادی دیگه! قراره برام بزایی یک پسر کاکل زری.

توهین و تمسخر به کودکش؟ نه! این را دیگر تاب نمی‌آورد.

بی‌حرف سر برگرداند تا دوباره به زندان تنه‌هایش پناه ببرد که
صدای کشیده شدن صندلی و بعد دستان قوی علی که بازوانش
را در برگرفت. به چشمانش خیره شد؛ ولی بدتر دلش ریخت. تنه‌ها
حس نفرت و تمسخر از آن‌ها دریافت می‌کرد.
- باشه، فرار نکن مامان کوچولو! شام بخوریم.

رهایش کرد و دوباره روی صندلی جا گرفت. شیرین با اعصابی
متشنج و بدنی لرزان نگاهش می‌کرد. سرش را بالا آورده به
چشمان باران‌زایش زل زد:

- بشین دیگه! چرا وایسادی؟!

به سمت صندلی روبه‌روی علی رفت و به آرامی رویش نشست.
علی به اصطلاح مشغول غذا کشیدن شد و بشقابش را از برنج پر
کرد. آب بغضش را فرو داد و بعد برای خودش لیوان آب را پر
کرد. یک نفس سرکشید. لامذهب آب هم آب‌های قدیم! چرا
جگرش را خنک نمی‌کند پس؟!

-هوم! خوشمزه‌ست. بخور خودت هم. آب خالی که بچت رو
رونمیاره!

هم تعریفش گزنده به نظرش رسید و هم گفتن بچت! علی دین و
ایمان نداری که این‌گونه به زنی دل شکسته زخم می‌زنی. بزن!
هر چه از دوست رسد، نیکوست!

مرغ را به دندان کشید. در دهانش مزه‌ی زهرمار می‌داد. یعنی
طعمش به همین بدی‌ست یا دهان او این‌قدر تلخ است؟ خواست
به زور پایین فرستد که عوقش گرفت. دستش را به دهان گرفت و
سریع بلند شد. به سمت دستشویی دوید و چون چیزی از صبح

نخورده بود تنها زرداب بالا آورد. آبی به صورتش پاشید و به صورت داغونش در آینه نگاه کرد:

- خیلی بدبختی شیرین! خاک بر سرت!

هق زد و به حال دختر درمانده‌ی توی آینه با درد گریست.

دست علی بر قلبش نشست. درد می‌کرد. فشارش داد. هر چه بیشتر شیرین را می‌آزرد حالش بدتر میشد. با حرص قاشق درون دستش را روی بشقاب انداخت و سرش به سمت مسیر سرویس بهداشتی کج شد. نفس داغش با خالی شدن از بینی روی لبانش را سوزاند. از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت. قبل از در زدن شیرین در را باز کرد. چشمانش روی صورت رنگ پریده و لبان جگریش که هنوز ردی از رژ باقی مانده بود، نشست.

- من یک کادوی دیگه می‌خوام. بالأخره لباس خوشگل پوشیدی که بهم هدیه بدی! غذا که کوفتمون شد؛ شاید این بچسبه. هان؟!!

قبل از حرکت و سخنی از جانب شیرین از زیر ران‌هایش گرفته و در آغوشش کشید. شیرین هینی از ترس از دهانش خارج شد و به سرعت دستانش را دور گردن او احاطه کرد. مردمک چشمانش در تعقیب مردمک چشمان علی چپ و راست میشد. وارد اتاق خواب شد و به نرمی شیرین را روی تخت قرار داد. با یک ضرب تیشرتش را از تن درآورد. چشمان شیرین از حصار چشمانش خارج نمیشد. قبل از هجوم افکار بیهوده توجهش را به شیرین داد. بله! می‌توانست بدون خشم با او رفتار کند. باید می‌توانست. محتاج رفتاری عاشقانه و ملایم بود. سفت شدن عضلات شیرین در زیر دستش را حس کرد و بعد احساس کمبود نفس از سمتش. از او فاصله گرفت و نگاهش به صورت نزارش افتاد. دهانش را باز کرد و نفس سختی کشید. چشمانش اشکی و خیس شد. با دیدن حالت شیرین صورتش درهم شد. او را نمی‌خواست و یا شاید بدنش توانایی این کار را نداشت. با یک حرکت از روی تخت بلند شد. تیشرتش را با حرص از زمین کند و به سمت اتاقش پرتند کرد. در را محکم بست و نفس‌زنان روی تخت افتاد. لعنتی! دیگر

وجود شیرین هیچ گونه ارتباط با او را نمی پذیرفت. زور که نبود آن قدر این مدت وحشیانه رفتار کرده بود که خودش هم رفتار ملایم را از یاد برده بود. موهایش را با خشم کشید. بی اختیار دستش درون جیب شلوارش رفت و به تکه کاغذی که درونش بود نشست. بی درنگ بیرونش کشید و چشمش روی آدرس و شماره تلفن نوشته شده روی آن تمرکز کرد. از جا جهید و به سمت تلفن اتاقش رفت. شماره را گرفت و بعد از خوردن دو بوق صدای عشوه گرانه ی زن جوان در گوشش نشست.

- جانم؟! -

-دکتر سالارم. اگه شرایط خونه ت اوکیه تا یک ساعت دیگه اون جام.

صدای قهقهه اش شنیده شد:

- گفته بودم بهت که من همیشه واسه آق دکترمون آمادم.

نفسش را خالی کرد و بدون حرف دیگری گوشی را سرجایش گذاشت. پیراهن جدیدی به تن کرد و بعد از اتاق خارج شد. با

برداشتن سویچ اتومبیلش از روی میز سالن به سرعت خانه را ترک کرد.

روی تخت نشسته بود که صدای بسته شدن در سالن را شنید. لعنت به حال و روزش! چرا این طور شد؟! مثلاً می خواست روز متفاوتی برای خود و علی بسازد؛ بدتر شد. حالا کجا رفت؟! چرا رفت؟! دستش روی لبش نشست. هنوز گرم بود. چرا بدنش این گونه در برابر علی واکنش نشان داد؟! این بار که با نرمی و نوازش ارتباط را آغاز کرده بود!

دیگر حتی خودش را هم نمی شناخت. کلافه شد. موهای جلوی پیشانی اش را چنگ زد و چشمانش را محکم به هم فشرد. باز هم از جشن تولد دو نفره شان خاطره ی بد باقی ماند.

درست سه روز قبل در اتاق بیمارستان روی صندلیش نشسته و منتظر بیمار بعدی بود که به در تلنگری خورده باز شد.

خودکارش را روی میز گذاشته سرش را بالا گرفت. با دیدن زن

جوانی که با صورت بیش از حد آرایش شده‌اش به بیماران
نمی‌خورد، تعجب کرده و ابرویش بالا پرید:

- بفرمایید!

زن جوان با مانتویی تنگ و شال قرمزی که آزادانه روی موهای
بلوندش انداخته بود و صندل‌های پاشنه‌دار نوک تیزش با ناز و
لوند نزدیک صندلی بیمار شده و با عشوه رویش نشست. نفسی
از بینی خالی کرد. خوب در طی اشتغالش کم هم با این دست
زنان برخورد نکرده بود:

- مشکلتون چیه؟!

- هر چی که هست به دست شما باز میشه دکتر جون!
ابرو در هم کشید و صدایش جدی و سخت شد:

- منظورتون چیه؟!

با منظور پایش را روی پای دیگر انداخت و دستانش را در هم گره
کرده روی زانویش گذاشت:

- چند روز پیش که مامانم رو آورده بودم پیشتون؛ فشارش بالا بود. خوب دیدم، خوب دکتری هستید؛ جذاب و خوش تیپ! گفتم واسه مشکلم پیام پیش خودتون.

بعد لبانش را زیر دندان کشید. علی خودکارش را برداشت و نوک آن را روی میز فشار داد. یادش آمد. همان روز هم زنک زیادی از حد برایش چشم و ابرو آمده بود. مخصوصاً رنگ چشمانش که عسلی و هم‌رنگ چشمان شیرین بود. دوباره به چشمانش زل زد:

- خوب نگفتید چه مشکلی دارید؟!

سریع جواب داد:

- دلم درد می‌کنه دکتر جون!

چشمانش از بی‌حیایی زنک گرد شد:

- گمون کنم برای این مشکل باید بری دکتر زنان. اون‌ها بهتر تشخیص میدن.

با پرویی از جا بلند و نزدیک میزش شد. دست راستش را روی میز گذاشت و دست چپش را روی پهلویش قرار داد. ناخن‌های بلند لاک قرمز خورده‌اش را تکانی داد و کمی سرش را به سمت صورت علی خم کرد. عجیب چشمانش رنگ چشمان شیرین بود. بی‌اختیار رویش زوم کرد.

- نه دیگه دکتر جون! این مشکل فقط دست خودت رو می‌بوسه. می‌خوای این‌جا معاینم کنی یا مکان بهتری رو بهت پیشنهاد بدم.

طرز حرف زدنش منظوردار به نظر می‌رسید. تا به حال در برابر این‌گونه زنان از خود ضعف نشان نداده بود؛ ولی این مورد انگار فرق می‌کرد. بدجور نسبت به او کشش احساس می‌کرد. نکند به خاطر رنگ چشمانش هست؟! گویی هیپنوتیزم شده بود که قدرت گرفتن نگاهش را نداشت.

- اون وقت ازم چی می‌خوای؟!

- هر چی کرمته.

گر گرفته بود. نفس عمیقی کشید و کاغذ و خودکار را به طرفش گرفت:

- آدرس و شمارهت رو بنویس. اگه کاری پیش اومد باهات تماس می گیرم.

در حالی که با ناز و خنده خودکار را می گرفت، لب زد:

- شک نکن من به دردت می خورم دکتر جون.

هوا کاملاً رو به تاریکی می رفت که اتومبیلش را روبه روی پاساژ متوقف کرد. به سرعت از آن خارج و وارد پاساژ شد. مغازه ی فروش لباس زنانه را دید که خالی از مشتری بود. خوش حال و راضی واردش شد. بعد از دقیقه ای با پلاستیک خرید از آن بیرون آمده و به سمت اتومبیل پارک کرده اش رفت. همان طور که حدس میزد خانه ی شقایق در محله پایین شهر؛ اما خلوت و کم جمعیت بود. از آن محله هایی که سرشب همه به داخل خانه هایشان خزیده و کوچه و خیابان خالی از آدم میشد. کمی بالاتر از خانه ی مذکور کنار یک درخت ماشینش را پارک کرد.

پلاستیک خرید در دست، کنار در خانه رسید و تک زنگ آن را
فشرد. خانه تک طبقه و قدیمی بود. صدای کیه گفتن شقایق را از
داخل حیاط شنید. چشمانش را به هم فشرد. تا به حال به
این گونه روابط خارج از چارچوب فکر هم نکرده بود. لعنت به
شیرین که باعث شد به تمامی خط قرمزهایش پا گذاشته و آن‌ها
را امتحان کند! امشب که نتوانست با او ارتباط داشته باشد میلی
افسار گسیخته به جانش نشست. باید مزه‌ی خیانت را می‌چشید
تا شاید خیانت شیرین برایش کم‌رنگ میشد. کابوس حضور
کامران کنار شیرین در خانه‌اش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. با
این کار می‌خواست هم خود و هم شیرین را تنبیه کند. با خیانت و
ارتباط نادرست!
چشمانش را مصمم گشود و محکم جواب داد:
- باز کن! دکتر سالارم.

در باز و چهره‌ی آرایش شده‌ی شقایق در چادر رنگیش جلوی
چشمانش نقش بست. لب‌های قرمزش با لبخندی عمیق از هم
فاصله گرفت:

- به به جناب دکتر! چشممون رو منور کردی! بفرما تو.

از کنار در عقب رفت و علی سریع وارد شد. شقایق چادر از سر
کشید و پیراهن کوتاه و حلقه‌ای قرمز رنگش را به خورد علی داد.
چرا این زن این قدر به رنگ قرمز ارادت دارد؟ صدایش عشوه‌ی
بیشتری به خود گرفت:

- حالا من باید درمونت کنم یا تو اومدی معاینه‌ی من؟!!

نیشش هم تا بناگوش باز شد.

- چه فرقی می‌کنه جفتش یکیه. حالا می‌ذاری پیام تو یا همین جا
توی حیاط معاینه‌ی من؟!!

در همین حال چشمانش به دور حیاط کوچک قدیمی چرخید.
شقایق در حالی که به سمت در ورودی می‌رفت با خنده گفت:

- بیا تو. داخل فضاش بهتره.

داخل خانه هم مثل بیرونش بافتی قدیمی و نقلی بود. یک هال کوچک با دو در. یک در به نظر آشپزخانه و در دیگر متعلق به اتاق خواب بود.

- چیزی میل می کنی دکتر جون؟! نوشیدنی هم بخوای می تونم سرو کنم.

علی روی مبل زوار دررفته‌ی درون هال نشست و پلاستیک خرید را به سمتش گرفت:

- نه! من دوست دارم سریع برم سر اصل مطلب! این رو بپوش تا بپام.

شقایق برای گرفتن پلاستیک کمی خم شد. با ناز و لوند پلاستیک را گرفت و خیره در چشمانش لب زد:

- خوبه! من هم اصل مطلب دوست دارم.

در حالی که وارد اتاق میشد، ادامه داد:

- ببینیم دکتر جون چی برامون خریده!

نفسش تنگ شد. دسته مبل را با حرص فشرد. عرق از سر و رویش راه افتاده بود.

- به به! چه قدر هم خوش سلیقه‌ای دکتر جون!

از جا بلند شده، وارد اتاق شد. شقایق کنار آینه‌ی دراور ایستاده خود را تماشا می‌کرد. لباس حریر بدجور به تنش نشسته بود. موهای بلوندش را به پشت کمرش راهنمایی کرد و به سمت او چرخید:

- چه طورم؟! دوستش داری دکتر جان؟!!

همان لباسی که عاشقش بود و وقتی شیرین می‌پوشید قدرت کنترل احساساتش را از دست می‌داد. بی‌اختیار به سمتش نزدیک شد و به چشمان عسل‌یش خیره شد:

- آره. خیلی شبیهش شدی!

- اوه اوه! شبیه کی؟! نکنه عشق نافر جام داشتی؟!!

- مگه واسه تو فرقی می‌کنه؟! -

- نه اصلا.

چشمانش دوباره روی لباس نشست. همان که شیرین آن روز شوم آن را پوشیده بود. کامران عوضی شیرین قشنگش را در این لباس لعنتی دیده بود. همان که بر اثر ضربات کمر بند بر تنش تکه - تکه شد. از لباس متنفر شد و حالت انزجار به صورتش نشست. نه! نتوانست. حالش از زنک به هم خورد. به سرعت از او فاصله گرفت. سرش را به دست گرفت و چند نفس عمیق کشید. شقایق مضطرب شده کنارش آمد.

- چی شدی دکتر جون؟! -

- هیچی! کاری به کار من نداشته باش.

شقایق هم گرفته و سردرگم گفت:

- این چه کاریه؟ من که به زور نیاوردمت. خودت با پای خودت اومدی!

موهایش را چنگ زد و نفسش را با غم خالی کرد

- نمی تونم، نمی خوام، اشتباه کردم اومدم.

از جیب شلوارش مقداری اسکناس روی درآور گذاشت و رو به زن کرد:

- حق نداری دیگه بیای مطبم. نمی خوام دیگه ببینمت. اگه واسم مشکلی درست کنی بد می بینی.

دستش را بالا و پایین کرده و اعتراض کرد:

- خوب بابا، نوبرش رو آورده.

به سرعت از آن خانه ی نفرت انگیز خارج شد و با سوار شدن بر اتومبیلش تمام حرص و خشمش را روی پدال گاز خالی کرد.

شب از نیمه گذشته بود که با چشمانی خونین شده از خشم و قلبی زخمی وارد خانه شد. خانه در تاریکی و وهم برانگیزی فرو رفته بود. گردنش را کمی ماساژ داد و به سمت میز رفت. هنوز

بساط شام و کیک شل شده روی آن پهن بود. لیوانی آب پر کرد و یک نفس نوشید. به سمت اتاقش رفته در آن را گشود. در تاریکی اتاق روی تختش جسم مچاله شده‌ای را دید که صدای تنفس ضعیفش به سختی شنیده می‌شد. پف حرصی کشید و در را پشت سرش به هم زد. برای امروز ظرفیتش پر شده و حوصله‌ی بگو مگوی دیگری را نداشت. به کنار تخت آمد و آهسته غر زد:

- اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا اتاق خودت نخوابیدی؟

شیرین پاهایش را در خود جمع کرد. صدایش بر اثر گریه‌ی زیاد گرفته بود:

- می‌خواستم امشب متفاوت باشیم با شب‌های قبل ولی چرا همیشه؟!

لبه‌ی تخت نشست و به دستان لرزانش که دستمال کاغذی را می‌فشرد نگاه کرد:

- هنوز نمی‌دونی چرا نمیشه؟! چون من و تو دیگه آدمای سابق نیستیم. من از تو فراریم تو از من وحشت داری.

- نه، من ازت نمی‌ترسم، حالم به خاطر حاملگیم به هم خورد وگرنه که من؛

حرفش را نصفه کاره گذاشت و لبانش را با بغض به دندان گرفت.
علی چشمانش را ریز کرده و اصرار کرد:

- تو چی؟!

صدایش ضعیف‌تر و بی‌جان‌تر شد:

- بگم؟!

- بگو!

ترس در تن صدایش آشکار بود و انگشتانش دستمال را بیشتر مچاله کرد:

- من عاشقتم، از خدومه باهات باشم.

- نگو!

به آنی خفه شد و تنها حق آرامی از گلویش خارج شد. علی با حرص چشمانش را بست. سعی کرد تن صدای خشمگینش را کنترل کند:

- من و تو نمی‌تونیم یک ارتباط آروم و سالم با هم داشته باشیم.

باز جسور شده سریع جواب داد:

- می‌تونیم.

- تو حامله‌ای منم اعصابم دست خودم نیست ممکنه بلایی سر خودت یا بچه بیاد.

به سمت علی خود را کشید. صدایش بدجور غمگین و ملتمس به نظر می‌رسید:

- تو بلایی سرمون نمی‌یاری. مطمئنم.

در تاریکی اتاق به چشمان عسلی نگرانش زل زد. نه، رنگ چشمان او را هیچ موجود دیگری نداشت چه برسد به یک زن خیابانی. منحصر به فردترین رنگی که فقط متعلق به شیرین او

بود. با شور بغلش کرد. دستش را زیر گردنش گذاشته نگاهش
بین لب‌ها و چشمانش در گردش بود:

- من از خودم مطمئن نیستم اون وقت چرا باید تو این قدر با
اطمینان حرف بزنی.

زمزمه‌ای که کرد باعث شد اختیار خود را از دست بدهد.

- به چشم‌هام باور ندارم اون قدر که به تو یقین دارم.

دوست داشتنت آن قدر شیرین است که می‌توان لحظه‌ای روی
زخم‌های گذشته سرپوش گذاشت.

در تمام مدت سعی کرد ذهنش را خالی کند. مدام به خود
یادآوری می‌کرد که این بچه متعلق به هر دویشان است و
حفاظت از او لازم. هر چند که رقیبی سرسخت برایش به حساب
می‌آمد اما جزئی از وجود خودش بود. تلاشش نتیجه داد و
ارتباطی آرام و دلچسب بعد از چند ماه درگیری و کشمکش
تجربه کرد. هیچ زنی جز شیرین نمی‌توانست او را این چنین به

آرامش برساند. امشب به او مسلم شد تنها عشق و زن برای او
شخص شیرین است و بس.

از آن طرف شیرین از ارتباطشان لذت می برد اگر این بوی عطر
غریبه ی زنانه را از بدن علی استشمام نمی کرد. بارها بغضش را
خورد و خود را به نفهمی زد اما ذهنش از افکار مسموم خالی
نمی شد. در پایان به این نتیجه خود را محکوم کرد که اگر علی
امشب قبل از او با زن دیگری بوده امکان نداشت در برابر او این
چنین تشنه باشد. حداقل خود را خوب گول زد تا فکر خیانت را
از زندگیشان فراری دهد.

با گذشت ماه های ابتدایی بارداری، به هر دو خانواده موضوع
حاملگیش را اطلاع داد و با تعجب استقبال و خوشحالی را از
جانب آنها دریافت کرد. گمان می کرد با وجود شرایط زندگیش
حداقل مادرش او را به دلیل زود بچه دار شدن سرزنش کند اما با
روی گشاده ی او برخورد کرد. در نبود علی همراه با شیدا به

خانه‌یشان سر زده و هر از گاهی برای نوزاد تو راهی خرید و
سیسمونی تهیه می‌کردند. روز به روز سنگین‌تر و چاق‌تر می‌شد
اما در دل خوشحال بود که به زودی از تنهایی و انزوا خارج شده
و با آمدن فرزندش به زندگی دلگرم می‌شود. با اتفاق شب تولد
تغییر چندانی در اخلاق علی به وجود نیامد. تنها دیگر در رفتار با
او از خشونت استفاده نکرده ملایم شده بود. ولی هم‌چنان
خصوصیات قبلیش را حفظ کرده آزادی‌های پیش را به او
برنگرداند. زخمی که به قلب علی وارد شده بود به همین
راحتی‌ها قابل ترمیم نبود و شاید باید سال‌های بیشتری صبوری
به خرج داده و زمان بدهد. آن قدر دوستش داشت که به او و
خودش این طی زمان را بدهد. از جانبی آمدن بچه را تحولی مهم
و خوب در زندگی‌اش می‌دانست و ته دلش روشن بود. از اشتباهات
و قضاوت‌های نا به جای علی می‌گذشت تا یک روز او هم مجبور
به بخششش شود.

هر روز که می‌گذشت اشتیاق و هیجان در او شدت می‌گرفت و روز شماری می‌کرد تا هر چه زودتر نوزادش را در آغوش بگیرد. غافل از این که نمی‌دانست در دل علی چه می‌گذرد و او هر روز بیشتر احساس نگرانی می‌کرد که با آمدن رقیب جدید فکر و ذهن شیرین از سمتش خالی شده و توجهش کم‌تر شود. هر چند در عمق وجودش وجود بچه را دوست داشت اما نمی‌خواست شیرین فکر کند با بچه‌دار شدنشان از گناهان گذشته‌اش می‌گذرد. ارتباط عاشقانه‌ی شب تولد تاثیری در افکارش نگذاشته و هم‌چنان از او دل چرکین بود. در حدی که هر چه مادر شیرین پیشنهاد می‌داد قبول کند که ماه‌های آخر شیرین در منزل پدرش باشد تا بتوانند از او بیشتر مراقبت کنند با لجبازی نپذیرفت.

ماه آخر بارداری در خانه تنها روی کاناپه نشسته و برنامه‌ی تلویزیونی که کارشناس در مورد زنان باردار صحبت می‌کرد را می‌دید. اوایل ماه بهمن و به دلیل سرما روی لباس حاملگی

بلندش ژاکت پوشیده بود. ناگهان درد عجیبی به او مستولی گشت که با دردهای گاه و بیگاه روزهای قبل متفاوت بود. لحظه‌ای نفسش از درد گرفته و دانه‌های عرق روی پیشانیش نشست. به سختی نفسی تازه کرد و خواست از جا تکان خورده سمت تلفن برود که یک‌دفعه قسمت پایینی پیراهنش خیس شد. چشمانش از ترس گشاد شد و دوباره به کاناپه چسبید. کیسه‌ی آب پاره شده و هر آن امکان داشت نوزاد به دنیا بیاید. هنوز یک هفته‌ای به تاریخ زایمانش باقی مانده بود و انتظار وضع حمل را نداشت. چشمانش به روی ساعت دیواری نشست. به بازگشت علی از بیمارستان یک ساعتی باقی مانده بود. سعی کرد توانش را حفظ کرده و با کشیدن نفس‌های عمیق درد را کنترل و خود را آرام کند. هر چه تلاش کرد نتوانست خود را به گوشی تلفن برساند. مسافت کاناپه تا میز تلفن انگار به طولانی‌ترین مسیری که تا به حال پیموده رسیده بود. همان‌طور که درد می‌کشید و عرق از سر و رویش سرازیر بود در دل دعا کرد که همسرش هر چه زودتر به خانه برگشته و او و نوزادش را نجات دهد. تا این که

صدای باز شدن درب سالن را شنید. نور امید در وجودش
درخشید. با فریاد توام با درد نالید:

- علی! تو رو خدا، کمکم کن، دارم می میرم.

هقی زده اشک هایش جوشید. علی با شنیدن ناله اش هراسان
خود را به او رسانید و با دیدن موقعیت پیش رو که شیرین با درد
دسته ی کاناپه را فشار داده و گریه می کرد هیجان زده گفت:
- نترس. الان می برمت بیمارستان.

نزدیکش شد و به سختی او را بغل کرد. از خانه خارج شده او را
در صندلی عقب اتومبیل جای داد و بعد خود سوار شده با سرعت
به سمت بیمارستان محل کارش رانندگی کرد.

در داخل بیمارستان پزشک مخصوص زنان شیرین را معاینه کرده
و عمل سزارین را تشخیص داد. بند ناف دور گردن نوزاد پیچیده و
هر آن احتمال می رفت خفه شده و جانش را از دست بدهد. علی
همسرش را تا دم درب اتاق جراحی همراهی کرد. با وجودی که

سعی می کرد خود را آرام نشان دهد داستان یخ زده ی شیرین را
به دست گرفت و به چشمان گریان و غمگینش نگریست:

- خیالت راحت باشه. پزشک های این بیمارستان کارشون عالیه.
هر دوتاتون رو نجات میدن.

شیرین قدرت زدن حرفی را نداشت. تنها چشمان نگراناش را به
تایید حرف او بست و باز کرد و با باز شدن در اتاق عمل خود را
به خدا سپرد.

با استرس کنار درب اتاق هم چنان ایستاده و منتظر بود. بعد از
چند ساعت انتظار کشنده خانم دکتر با خوشحالی از اتاق جراحی
بیرون آمد. هر چه به علی پیشنهاد داده بود حین عمل در اتاق
جراحی حضور داشته باشد ولی او آن قدر اضطراب و هیجان
داشت که توانایی این کار را در خود نمی دید. به سمتش نزدیک
شده با نگرانی پرسید:

- حال همسرم چطوره؟!

خانم دکتر عینکش را بر روی صورت جابجا کرد و با لبخند پاسخ داد:

- معلومه خانومت رو از بچه بیشتر دوست داری؟ مگه نه دکتر؟!

علی به موهایش دست کشید و نفسی تازه کرد و منتظر جواب شد. لبخند خانم دکتر از حالتش عمیق تر شد:

- حال هر دوشون خوبه. خدا رو شکر، خدا یک دختر سفید و

خوشگل مثل مامانش بهت بخشیده؛ برو حالشو ببر دکتر!

علی خیالش راحت شد و چشمانش را به آرامی با انگشت فشرد.

اگر برای شیرین اتفاق خاصی می افتاد تمام عمرش را در حسرت

می گذراند. از خانم دکتر تشکر کرده بدون رفتن به اتاق عمل به

سمت اتاقش رفت. به خانواده ی خودش و شیرین موضوع را

اطلاع داد و در عرض نیم ساعت همگی شان در بیمارستان حضور

به هم رساندند. خانواده شاد و خندان همراه با دسته های گل و

شیرینی منتظر اجازه ی ملاقات با مادر و نوزاد نورسیده بودند.

شیرین در ریکاوری به هوش آمد و علی را مقابلش دید. چهره‌ی
بی تفاوت او نگرانش کرد:

– بچه سالمه؟ زنده‌ست؟!

همان‌طور که روی صندلی کنار تختش نشسته بود به سمتش خم
شد. بازویش را بالای سرش روی بالش گذاشت و به چشمان
زیبایش خیره شد. نتوانست بیش از این او را منتظر نگه دارد:
– گفتم که خیالت راحت باشه، بچه‌ات سالمه.

شیرین بغض گلویش را فرو داد. مردمک چشمانش در دریای
اشک غوطه ور شد و غمگین گفت:

– بچه‌ی هر دومیون علی، بچه‌ی من و تو.

علی هم‌چنان بی تفاوت و بی حس نگاهش می‌کرد.

– دیدیش؟ دختره یا پسر؟

– نه! من از اول پیش تو اومدم. نوزاد تو اتاق مخصوص بچه‌هاست.
خانم دکتر گفت که دختره.

با خوشحالی چشمانش برق زد و لبخندی زیبا روی لبانش را رنگ آمیزی کرد:

– خدا رو شکر، دختر خیلی بهتره. مونس پدر و مادرشه.

– فکر کنم بیشتر قراره همدم تو باشه تا من. نیروی جدید واسه خودت آوردی. جنسش هم که باهات جوره. حالا شدیم یک به دو.

خوشحالش با شنیدن این حرفها کم رنگ شد اما در برابرش کم نیاورد:

– اولاً دخترها همیشه بابایین و طرفدار پدر، ثانياً مگه قراره من و تو باز با هم بجنگیم؟ من جنگی با تو ندارم.

صدایش محکم و جدی تر شد:

– نه! فکر نکن با اومدن این بچه گذشتهها فراموش شده و همه چی تموم میشه. اومدن یک بچه مرهم قلب شکسته‌ی من

نیست. اونم بچه‌ای که من منتظر اومدنش توی این موقعیت نبودم.

اشک‌های شیرین بی‌اختیار چکیدن گرفت و با التماسی که در تن صدایش آشکار بود گفت:

– کاش می‌تونستم مرهمی براش پیدا کنم ولی به گمونم فقط با مردن من آرامش به قلبت راه پیدا می‌کنه.

افراد خانواده‌شان دور مادر و نوزاد جمع شده و هر یک نظری می‌داد. قسمتی از اجزای صورتش را به پدر و قسمتی را به مادر نسبت می‌دادند. شیرین با در آغوش گرفتن فرزندش جان تازه‌ای گرفته و بعد از چندین ماه نگرانی برق شادی در چشمانش می‌درخشید. خوشحالی بی‌نظیری که از چشمان علی هم دور نماند و حس حسادت را در رگ و خونسش به جوش آورد. مهین خانم هر چه اصرار کرد علی نوزاد را در آغوشش بگیرد از زیر این کار شانه خالی کرده بعد از دقایقی به بهانه‌ای اتاق را ترک کرد.

شیرین گمان کرد که او به هیچ وجه به دخترشان علاقه ندارد.
این بی توجهی حتی در روزهای بعد بیشتر مشهود شد.

مادرش با پافشاری علی را راضی کرد که شیرین را به خانه‌ی
خودشان برده تا از دختر و نوه‌اش پرستاری کند. علی در حضور
جمع و از روی اجبار و با اکراه پذیرفت اما در طی آن چند روز
تنها با تلفن زدن جویای حالشان شد و حتی یک بار هم برای
دیدنشان نرفت. رفتار بی ادبانه و عجیبش همه‌ی خانواده را دلگیر
و ناراحت کرد ولی به خاطر روحیه‌ی حساس شیرین سخنی به
میان نمی آوردند. تا این که بعد از گذشت ده روز به سراغشان
آمد و آن‌ها را به خانه‌ی خودشان بازگرداند.

علی حتی حاضر نشد در انتخاب اسم بچه با شیرین همراهی
کرده و یا جشن مختصر و خودمانی برای به دنیا آمدن فرزندشان
بگیرد. شیرین اسم عسل را برای دخترش انتخاب کرد که هم به
اسم خودش می آمد و هم حرف اول اسم علی را با خود داشت.
عسل به معنای واقعی کلمه نوزاد شیرینی بود که هیچ کس

توانایی دیدن و نبوسیدنش را نداشت. چشمان عسلی رنگش کاملاً شبیه چشمان مادرش بود با موهای طلایی و صورتی سفید و زیبا، علی در حضور شیرین از ابراز هر گونه علاقه‌ای خودداری کرده و خود را بی تفاوت نشان می‌داد. تمامی کارهای نوزاد به گردن مادر بود و شیرین با اشتیاق و جان و دل از نوزادش نگهداری می‌کرد. این گونه حمایت و پرستاری از بچه، حس حسادت را در علی چندین برابر می‌کرد. از این که تنهایی‌های شیرین با آمدن این نوزاد بدین گونه پر شده و او احساس رضایت می‌کرد علی را آشفته و حیران می‌ساخت و منتظر فرصت تازه‌ای برای رنجاندنش بود.

چهل و پنج روز از زندگی عسل کوچک گذشت. علی خسته از سرکار بازگشته به داخل خانه قدم گذاشت. با وجودی که اواخر ماه اسفند بود هنوز هوای بیرون سرد و زمستانی، بدن را می‌لرزاند. آن روز تا دیر وقت در بیمارستان شیفت مانده و هوا کاملاً تاریک شده بود. پالتویش را در جالباسی آویزان کرده به

اطراف نظر انداخت. احساس کرد خانه در سکوت عجیبی فرو رفته. ناگهان ته دلش لرزید. نکند شیرین بدون این که به او چیزی بگوید او را رها کرده و رفته باشد. شیرین از روز به دنیا آمدن عسل او را در اتاق خواب خودش می خواباند. در اتاق خواب را باز کرد و به آن جا سرک کشید ولی کسی آنجا نبوده اتاق خالی و تاریک بود. با استرس آشپزخانه و سپس سرویس های بهداشتی را دید و بعد از نیافتن آنها با دلهره و اضطراب وارد اتاق خواب خودش شد. چراغ آباژور کنار تختش روشن بود و نور کمرنگی را در فضا منتشر می کرد. شیرین روی تختش نشسته به عسل شیر می داد و با محبت موهای طلایی او را نوازش می کرد. با دیدن علی لبخندی زد و گفت:

- سلام. خسته نباشی، عسل رو آورده بوم اتاق پدرش رو ببینه. نمی دونی با چه علاقه ای اطراف رو تماشا می کرد.

با عصبانیت به آنها نزدیک شد و گفت:

- طوری تظاهر نکن که می‌خوای از همین اول به بچه بقبولونی که بابای مهربونی داره!

با نگاه عمیق به چشمان دلخورش به آرامی پاسخگو شد:

- همه‌ی پدرها مهربونن و بچه شون و دوست دارن. تو فقط از روی لجابت با من نمی‌خوای علاقه‌ات و نشون بدی.

نوزاد با شنیدن حرف‌های آن دو از شیر خوردن دست کشید و سرش را به سمت پدر که بالای سرشان ایستاده بود بالا گرفت. با محبت و چشمانی خندان رو به پدر خیره شد و به او لبخند شیرینی زد.

شیرین با هیجان لب‌هایش به لبخندی عمیق گسترده شد:

- ببین چه با حرارت بهت لبخند می‌زنه. توی این مدت نشده بود این‌طوری برای من بخنده!

علی کنارشان روی دو زانو نشست. در حالی که به هر دو می‌نگریست با حرص و کنایه گفت:

- اینم مثل مامانش حقه بازه. از همین اول، کارای تو رو درپیش گرفته. بهت گفتم که نه تنها قیافه‌اش شبیه تویه معلومه اخلاقاش هم به تو رفته. اول روی خوش نشون میده بعد یک‌دفعه نامردی کرده زهرش و به آدم خالی می‌کنه.

شیرین بهت زده از سخنان بی‌منطق و استدلال‌ات عجیبش با دهانی باز و چشمانی متعجب جوابش داد:

- علی! این بچه فقط یکماه و نیمشه! این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ به والله قسم خدا خوشش نمیاد به این فرشته‌ی معصوم بهتون بزنی. آخه تا کی می‌خوای با من مبارزه کنی و کوتاه نیای؟!

هم‌چنان که چشمانش بین او و عسل در گردش بود با حرارت عجیبی سخنان از دهانش بیرون آمد:

- تا قیامت، تا وقتی که بفهمم چرا با من این‌طوری کردی؟ لیاقت محبت و عشق بی‌اندازه‌ی من به تو دورویی و خیانت نبود.

شیرین به گریه افتاد و با عجز لبانش را به دندان گرفت و بعد مستاصل گفت:

- به همون قیامت که اعتقاد داری من یک لحظه هم فکر خیانت به سرم نزده. چرا نمی‌فهمی که تو همه‌ی زندگی و هستی منی. من این بچه رو دوست دارم چون باباش تویی.

نوزاد با دیدن اشک‌ها و حالات مادر به گریه افتاد و شیرین مجدد تلاش کرد با دادن شیر او را آرام کند. علی ناگهان نوزاد را از بغلش ربود و با خود بیرون برده وارد اتاق خوابشان شد. بچه را در گهواره‌ی کنار تخت گذاشت و رو به شیرین که دست پاچه و نگران به دنبالشان روان گشته با حرص گفت:

- اگه راست میگی منو بیشتر می‌خوای پس همین الان باهام بیا اتاقم.

سرگردان به چشمان خشمگینش خیره شده من - من کرد:

- ولی علی، بچه گریه می‌کنه، بزار ساکتش کنم بعدش میام.
سرش فریاد کشید:

- دیدی دروغ میگی! همه حرفات چاخانه. تو قصدت از ازدواج با من آزار دادنم بوده. تو فقط می‌خواهی منو بیشتر بچزونی.
و انگشت اشاره‌اش را با حرص جلوی چشمان نگران و گریانیش تکان می‌داد.

- نه به خدا. دروغ نمی‌گم. دست از این مزخرفات بردار.
- این بچه با یک کم گریه کردن طوریش همیشه ولی ثابت کردی من همیشه برات بی‌ارزش بودم.

با عصبانیت از اتاق خارج شده در را به هم کوبید. خودش هم نمی‌دانست چرا این چنین واکنش نشان داده و این حرف‌ها را زده. توجهی بیش از حد شیرین در این مدت به غسل و دوری و فاصله‌اش با او باعث شده بود بیشتر از روزهای قبل حساس و زود رنج شود. احساس می‌کرد با آمدن نوزاد کاملاً از دور خارج شده و وجودش برای شیرین نادیده و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. نداشتن ارتباط در طی چند ماه گذشته هم به اخلاق تند و

خشمش دامن زده بود. از کمبود نیاز عاطفی به شدت رنج می برد
و کار و زندگی یک نواخت کلافه اش کرده بود.

شیرین ناراحت و بهت زده در دوراهی قرار گرفته از حسادت های
بچه گانه اش متعجب بود. حال آشفته و چشمان پر از نیازش او را

خلع سلاح کرده نتوانست بی خیالش شود. به سرعت پستانک
کودک را به دهانش گذاشت و گهواره را چند بار تکان داد و بعد
به دنبال علی از اتاق بیرون رفت. در اتاقش را باز کرد و او را دید
در حالی که سرش را میان دستانش گرفته و بر شقیقه اش فشار
می آورد روی تخت نشسته بود. کنار پایش زانو به زمین گذاشت
و هر دو دستش را روی ران های علی قرار داد. همان طور که
نمی توانست از ریختن اشک هایش خودداری کند با بغض گفت:

- می دونم که نمی خوای قبول کنی؟! ولی تو با ارزش ترین
سرمایه ی زندگی می. نمی خوام به روت بیارم ولی توی این دو سال
زندگی هر چی گفتم عمل کردم. عشق و علاقه به خانواده و

تحصیل رو فدای زندگی با تو کردم و از همه حقی گذشتم تا تو
رو راضی کنم.

ناامید نفسش را با آه کوتاهی بیرون داده چشمانش را با درد
بست و باز کرد:

- دست آخر هیچ وقت نتونستم تو رو خوشبخت ببینم. گفتم ولم
کن، طلاقم بده، قبول نکردی. خواستم با دست‌های خودت منو
بکشی تا قلب رنجیده‌ات آرامش بگیره نخواستی. بگو چی کار
کنم تا از این عذاب نجات پیدا کنی!؟

علی سرش را به سمت او پایین آورد و به چشمانش متلاطمش
خیره شد. با دیدن چشمان شکست خورده‌ی شیرین با عشقی
توأم با نفرت درونیش او را در آغوش گرفت. با یک حرکت
طوفانی شروع به رفع دلتنگی کرد. مانند فردی قحطی زده به
جانش افتاد و دق و دلی این چند وقت دوریش را درآورد. صدای
گریه‌ی بچه که شدیدتر شده بود تمرکز شیرین را دور کرده و
مضطرب و نگران منتظر رهایی از دستانش بود. علی که متوجه

شد تمامی حواس شیرین به کودکش است بیشتر عصبی و خشمگین شد. از این که شیرین بابت این رفتار دردناک اعتراضی نکرده فقط مردمک چشمانش به سمت در خروجی با نگرانی می‌چرخد حرصی شده غرید:

– گفتم حواست به من باشه فقط!

شیرین به چشمانش زل زده هق زد:

– حواسم به تویه.

دلش از صبوری و مظلومیت بی‌حد چشمانش ریش شد و نتوانست بیش از این او را بیازارد. سرانجام او را رها کرده از خود جدا ساخت. شیرین مانند اسیری که از بند زندان آزاد شده نفس راحتی کشید. سریع از روی تخت بلند شد و خود را جمع و جور کرد. از اتاق خارج شده به سمت اتاق کودکش دوید. نوزاد را که پستانک از دهانش بیرون افتاده و از شدت گریه بی‌حال شده بود در آغوش گرفت. وارد سالن پذیرایی شد و کمی او را تکان داده نوازش کرد و بوسید تا در آغوشش آرام گرفت. بعد روی

مبل نشست و مشغول شیر دادنش شد. آرامش کودک آرام و قرار را به وجودش برگرداند و لبخند کوچکی به روی لبان قرمزش نشست. با اصوات آرامی مثل مثل جان و نفسم کنار گوش عسل شروع به زمزمه‌ی شاعرانه کرد.

علی از داخل اتاقش صحنه‌ی عشق و محبت مادر به فرزندش را نظاره می‌کرد، از دیدن این همه علاقه تاب نیاورد و به سمت در باز اتاقش رفت، در را با پایش به هم کوبید، سپس خشمگین و دلگیر به روی تختش پرید و دراز کشید، از این حس پارادوکسی که بر جانش نشسته و باعث ایجاد رفتارهای متناقض در آن می‌شد، کلافه و سرگردان شده بود.

دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق خیره شد، از اینکه با وجود پزشک بودن نمی‌توانست راه درمانی برای زخم‌های وجودش پیدا کند از خود شاکی بود، چشم‌های سرخ از خشمش را فرو بست و سعی کرد کمی بخوابد.

برعکس نوروز سال گذشته، عید امسال برای شیرین خوش‌یمن و متفاوت بود، وجود شیرین عسل در روز تحویل سال برایش یادآور لطف خدا و پاداش صبوری و عاشقیش بود، این‌بار کنار سفره‌ی هفت‌سین با قلبی مطمئن و وجدانی آسوده نشسته و در دل تنها آرامش علی را از خدا طلب می‌کرد.

هر چند تغییرات آن‌چنانی در رفتار علی دیده نشده و همچنان به زور و با اخم و تخم در کنار جمع خانواده حاضر می‌شد؛ اما با سال گذشته توفیری محسوس داشت، که تک - تک افراد حاضر در مجلس نیز به آن واقف بودند، با وجود این که سعی داشت همچنان خود را به کودک و مادرش بی تفاوت نشان دهد؛ ولی نوع نگاهش توجهی خاصش را به آن دو فریاد می‌زد.

همه، با دیدن روحیه‌ی شاد شیرین، از درون احساس راحتی کردند و خدا را بابت این تغییر شاکر بودند، با تحویل سال عسل نیز دست به دست افراد فامیل می‌شد و آن‌ها عسل را با عشق وافر می‌بوسیدن.

دوقلوهای شیدا و شهاب که شمیم و شهرام نام داشتند، با کنجکاوی بچه را تماشا کرده، سپس با هیجان دور تا دور سالن دویده و بازیگوشی می کردند، شیرین با آب و تاب آن دو را بغل کرده و گونه هایشان را بی تابانه بوسید و دومین نوروز عمرشان را تبریک گفت، بعد با لبخند به سمت پدرش رفته و عسل را از آغوشش گرفت و به سمت علی برد، علی روی مبل لم داده بود و چشم هایش بر روی نگاه گرم او نشست.

- بابایی، نمی خوای دختر کوچولوت رو بغل بگیری؟

همان طور که عسل را در بغلش جای می داد ادامه داد:

- آخه، می خواد به باش عید رو تبریک بگه!

همان طور که چشم هایش بین شیرین و عسل در گردش بود زمزمه کرد:

- می بینم، که مامانش خودش رو خوشحال و خوشبخت به همه نشون می ده!

همان‌طور خمیده دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و بیشتر به صورت علی نزدیک شد:

- من من از ته دل خوشبختم، وانمود هم نمی‌کنم؛ چون حسم واقعیه، همه هم باورش دارن، می‌بینی که!

گونه‌اش را ضربتی بوسید:

- تا وقتی با توام و تو رو در کنارم دارم، خوشبخت واقعیم.

لبخندی، به خاطر چشم‌های گرد شده و متعجب علی از بوسه‌ی ناگهانی‌اش آن‌هم در جمع خانواده، روی لب‌هایش شد، با عشق زمزمه کرد:

- عزیزم، سال نوی توهم مبارک، صد سال به این سال‌ها.

با وجود این‌که در اعماق قلبش حس لذت بخشی را تجربه می‌کرد، برای کم کردن روی شیرین اخم کرد، هرچند این اخم الکی تاثیر نامطلوبی در لبخند عمیق شیرین نگذاشت.

داخل حیاط، مشغول پهن کردن لباس‌های عسل روی طناب رخت بود، عسل شش ماه از سنش گذشته و کم-کم می‌توانست بنشیند، دندان نیش زده‌ی کوچکی در دهانش ریشه دوانیده بود، که با کوچکترین لبخندی واضح‌تر دیده می‌شد.

داخل گهواره‌اش نشسته بود و با جغغه و دندونک پلاستیکش بازی می‌کرد، که علی در کنارش نشست، با دیدن پدر به او لبخند زده و جغغه را به سمت دست‌هایش دراز کرد، علی جغغه را از دست‌های او گرفته و برایش تکان داد، عسل با هیجان خندید و دست زد.

علی به او خیره شد، هر چه بزرگ‌تر می‌شد شباهت بیشتری به مادرش پیدا می‌کرد، درست؛ مثل اینکه شیرین را کوچک کرده باشی؛ مثل او زیبا، شیرین و خواستنی بود؛ مانند سیبی که از وسط به دو نیم تقسیم شده باشد، به سمتش دراز شد و گونه‌اش را بوسید، حتی طعم صورتش هم؛ مثل مادرش بود، احساس کرد

چقدر این کودک را دوست دارد و دیگر از حسادت روزهای گذشته خبری نبود، تنها احساس عشق و علاقه به او داشت.

به قصد این که عسل را در آغوش بگیرد، به سمتش خم شد، که اندام شیرین را در چهارچوب در دید، که مشتاقانه به آن دو می‌نگریست، از این کار صرفه نظر کرده و از جا بلند شد و با بی تفاوت نشان دادن خود، از کنار شیرین گذشت و وارد پذیرایی شد.

شیرین به سمت عسل که همچنان می‌خندید، رفت و با مهربانی و لبخند پاسخ خنده‌اش را داد و موهایش را نوازش کرد، به آرامی نجوا کرد:

– می‌دونستم عاشقته، فقط نمی‌خواد به رومون بیاره، اون عاشق هر دومونه وگرنه این همه برای داشتنمون تلاش نمی‌کرد، اون برات بهترین پدر دنیا می‌شه، حالا می‌بینی!

زندگی همیشه به یک شکل نبود و حادثه و اتفاق بد دیگری در حال شکل گرفتن بود، که آن‌ها را غافلگیر کرده در تنگنای گرفتاری و عذاب فرو می‌برد.

عسل، روز به روز شیرین‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و خود را بیشتر در دل پدر و مادرش جا می‌کرد، روزگار شیرین، با وجود حضور عسل رنگین شده و از یکنواختی و سکون خارج شده بود، انرژی و امید مضاعف برای ادامه‌ی زندگی با علی در وجودش شکل گرفته بود.

علی هم دیگر قدرت بی‌تفاوتی نسبت به عسل را نداشت و هر چه خود را کنترل می‌کرد نمی‌توانست در مقابل شیرین‌کاری‌های او بی‌اهمیت جلوه داده و عکس‌العمل نشان ندهد.

شیرین، زبان باز کرده بود و کلماتی؛ مانند «بابا و ماما» را به خوبی ادا می‌کرد و حالا که نه ماهه شده بود، چهار دست و پا شروع به جست و خیزو راه رفتن می‌کرد، دخترک شیرین زبان و شیطان شیرین، لحظات سخت تنه‌اییش را پر کرده و حتی وقت

سر خاراندن هم نداشت، تنها در اوقاتی که او خواب بود می‌توانست به کارهای دیگر خانه بپردازد.

اواسط ماه مهر بود و هوا مطبوع و دل انگیز، دخترک نازنینش به خواب بعد از ظهر فرو رفته و خانه آرام و ساکت از شلوغی و هیاهو های او بود، شیرین وارد حیاط خانه شد تا به باغچه‌ی کوچک و درخت بید مجنونش آبی داده و آنجا را شستشو دهد، با شلنگ قطره‌های آب را لا به لای برگ‌های درخت بید هدایت می‌کرد و بوی مطبوعی که از آن و خاک نم خورده به فضا بلند می‌شد را با اشتیاق وارد ریه هایش می‌کرد.

چشم‌هایش را بست و لبخند شیرینی، به روی لب‌هایش نمایان شد، همیشه از این کار لذت وافر می‌برد و این خانه‌ی ویلایی کوچک را با هیچ خانه‌ی بزرگ مجللی تعویض نمی‌کرد، به این خانه احساس خوبی داشت و از آن آرامش و حس خوشبختی دریافت می‌کرد، گویی به آنجا تعلق خاطر داشت؛ چون بیشتر اوقات زندگی‌اش در این مکان سپری می‌شد.

علی، نسبت به گذشته تغییر زیادی کرده بود و شاید گذشت
زمان و حضور فرزندشان افکار منفی و زشت را از ذهنش فراری
می داد داد؛ اما همچنان حس سوءظن و بدگمانی نسبت به
همسرش در دلش وجود داشت و هرازگاهی بی نصیبش
نمی گذاشت.

شیرین، به رفتارهای او عادت کرده و سعی می کرد کمتر موردی
برای بهانه تراشی هایش ایجاد کند، در این مدت خوب توانسته
بود سازگاری کردن با خلقیات او را بیاموزد و زندگیش را با
سیاست اداره کند، حتی برای خودش هم این مدیریت از دختری
شیطان و لجباز تعجب برانگیز به نظر می رسید.

در همان حس و حال خوب آب دادن به باغچه بود که صدای زنگ
در خانه غافلگیرش کرد، از افراد خانواده کسی بدون اطلاع قبلی
و تماس تلفنی به خانه ی آنها نمی آمد و علی هم که همیشه از
کلید استفاده می کرد، همان طور که چشم هایش به سمت در

خیره بود، گمان کرد مامور ثبت کنتورها باشد، آب را بسته و به سمت در رفت، از پشت در گفت:

– بله؟ کیه؟!

صدای مرد همسایه، با شتاب و عجله به گوشش رسید:

– خانوم، بی زحمت می شه به من کمک کنید؟

قلبش شروع به تپیدن گرفت و به یاد گذشته ها افتاد، که بر اثر یک اشتباه کوچک، چگونه نقره داغ شده بود؛ اما از تن صدایش شناخت همسایه بغل دستی شان که خانوادگی محجوب و آرامی بودند.

شالش را سر کرده، پیراهنش را بر تن مرتب کرد و در را گشوده و سلام کرد، مرد جوان با عرض عذرخواهی و با نگرانی و دست پاچه گفت:

– متاسفانه واسه انجام کاری یه لحظه بیرون اومدم، تا برگشتم دیدم در بسته شده و کلید رو هم فراموش کردم با خودم بیارم،

خانومم هم منزل نیست و پسر کوچیکم خونه تنه‌است، از روی در هم نمی‌شه برم بالا اگه متوجه شده باشین نرده‌های تیز فلزی روش کار گذاشتن، اگه زحمتی نیست از دیوار حیاط شما برم بالا و وارد حیاط خودمون شم، می‌ترسم پسر از خواب بلند شه و از ترس زهر ترک بشه!

شیرین بدون تعلل اجازه داد، مرد جوان وارد حیاط شد و با تشکر از او خواست اگر نردبان دارند به وسیله‌ی آن از دیوار بالا برود، شیرین او را به سمت نردبانی که کنار دیوار به درازا خوابانده بودند هدایت کرد، مرد همسایه نردبان را میزان کرده قصد بالا رفتن از آن را داشت، که علی با دیدن درب باز خانه اتومبیلش را در کوچه رها کرده؛ مانند آدم مار گزیده هراسان و شتاب زده وارد حیاط شد، با دیدن مرد جوان همسایه در حیاط و کنار شیرین دوباره حس بدگمانی و سوءظن در وجودش فوران کرد، با چشم‌های غضبناک جلو آمد؛ اما مرد جوان آن قدر با

شخصیت به نظر می‌رسید که خود را کنترل کرده و منتظر توضیحش شد.

مرد جوان با ادب و احترام با علی صحبت کرده و ماجرا را تشریح کرد و خواهش کرد این کمک در حقش صورت پذیرد، علی با اکراه پذیرفت و او با تشکر و عذر خواهی فراوان از نردبان بالا رفته و سمت دیگر دیوار پرید.

شیرین ترسان و لرزان به علی خشمگین نگاه کرد و منتظر طعنه و کنایه‌هایش شد، علی با حرص دستش را گرفته و با خود داخل خانه برد، قبل از این که سخنی گفته و فریاد بزند، شیرین پیش دستی کرد و دستش را روی لب‌های او گذاشت و سپس با التماس و به آرامی گفت:

- یواش، خواهش می‌کنم، عسل خوابیده، ممکنه بیدار بشه و بترسه.

علی، با خشم او را به داخل اتاق خودش کشانید و در را بست، در حالی که با نگاهی کینه توزانه به آدمی گناهکار می‌نگریست فریاد زد:

- تو آدم نمی‌شی؟! چند بار باید از یه سوراخ گزیده بشی؟! مگه بهت نمیگم وقتی من نیستم، مرد غریبه رو تو خونه راه نده! چرا حرف تو گوشت نمیره؟! همان طور که با دست‌هایش به گوش‌های او اشاره می‌کرد با حرص بیشتری ادامه داد:

- از این گوش می‌شنوی، از این یکی به در می‌کنی؟! شیرین معصومانه بغضش را فرو داد و به آهستگی گفت:

- ایشون رو از قبل دیدم، میشناختمشون، با خانومش هم سلام علیک داریم، آدم محترم و با شخصیتیه، وقتی گفت بچش تو خونه تنه‌است یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم، دلم سوخت تازه می‌دونستم ساعت برگشتت به خونست و هر لحظه می‌رسی.

علی، با ژست بازوانش را درهم حلقه کرده و با لهجه‌ای
مسخره‌آمیز همراه با پوزخند به او گفت:

– البته، شما خانوم مهربون و بافکری هستی، که خوب و بد رو به
درستی تشخیص می‌دی و اشتباه هم نمی‌کنی، این من خر
هستم، که بی‌جهت به تو و عالم و آدم مشکوکم، من روانیم که
وقتی کامران رو تو خلوت با تو دیدم، بیخودی غیرت بازی
در آوردم و بهت بدگمان شدم، تقصیر منه که این همه مدت
بی‌جهت وجدان درد دارم.

شیرین مایوسانه به روی زمین نشست و باغم سرش را با
دست‌هایش پوشاند، با یادآوری خاطرات بدش بی‌اختیار شروع به
گریستن کرد:

– کاش همون موقع رحم نمی‌کردی و مندرو می‌گشتی، بهتر از
این بود که هر لحظه به روم بیاری.

علی کنارش روی دو زانو نشست، با دست چانه‌ی او را بالا آورد و
به چشم‌های گریان‌ش زل زد:

- تو من رو از بچگی تو انگشت‌های دستت چرخوندی و بازی دادی.. دلم رو بازیچه‌ی کارهات و سنگدلیات کردی، دست آخر که فکر می‌کردم بهم علاقمند شدی، زهرت رو بهم ریختی، چطور توقع داری فراموش کنم؟!

گلوله‌های اشک گونه‌هایش را می‌سوزاند و در آخر به دست‌های داغ علی رسیده سرریز می‌شد، درمانده به حق-حق افتاد:

- برای اینکه اشتباه فکر می‌کنی! من عاشقتم! اگه دوست نداشتم، تا حالا هزار بار خودم رو کشته بودم، چند بار بگم اون عوضی که امیدوارم الان تو جهنم باشه که زندگی من رو تو برزخ گذاشته، من رو غافلگیر کرد یک درصد هم فکر نمی‌کردم اون پشت در باشه؛ چون کیفیت رو جا گذاشته بودی، به خودم گفتم تویی که برگشتی، به عشق پاکمون قسم می‌خورم من یک تار موی تو رو به صد تا مرد با شرف نمی‌دم! چه برسه به آدم وقیحی؛ مثل اون! اون قدر ترسیده بودم که صدا تو گلوم خفه

شده بود، هر کار می کردم نمی تونستم فریاد بزنم یا کمک بخوام،
آخه کدوم آدم عاقلی این بلا رو سر زندگیش میاره؟!

به چشم های سردرگم علی نگاه کرد، که انگار بعد از این همه
وقت برای اولین بار به سخنان و اعترافاتش عاقلانه گوش می داد
داد، چشم های گریانش برقی از شادی زد و لب هایش دوباره؛ ولی
با التماس بیشتر از هم باز شد:

- علی جان، به بزرگی خدا من رو ببخش، من جز تو و محبت
هیچ چیز دیگه ای رو ازش نخواستم، به گمونم این چند سال
عذاب و نفرت تو برای اشتباه من کافی باشه؟ یعنی نیست؟!
هر دو سکوت کرده، به همدیگر عمیق می نگریستند، که صدای
افتادن چیزی هر دو را شوک زده کرد، بی اختیار به سمت بیرون
از اتاق دویدند و به در باز مانده ی سالن نگاه کردند، به طرف
حیاط پریدند و ناگهان عسل کوچک را دیدند که پایین پله ها
دمر افتاده بود.

ایوان کوچک خانه، پنج تا پله داشت که به حیاط وصل می شد و گویی در نبود آن ها عسل از خواب بیدار شده و چهار دست و پا شروع به راه رفتن کرده بود، در بازماندهی راهرو ذهن جستجوگر او را به سمت ایوان سوق داده و بعد به پله ها رسیده و فاجعه شکل گرفته بود، از پله ها به پایین سقوط کرده و پیشانی اش به گوشه ی آخرین پلکان برخورد کرده بود.

شیرین بدون داشتن جانی در بدن در کنار در سرنگون شد و بهت زده به طفل بی جاناش نگاه کرد.

علی به سمت بچه پرید و او را در آغوش گرفت. از گوشه ی پیشانی اش خون می چکید و سیاه و کبود شده بود. مقداری با دست ماساژ قلبی داد و نبضش را گرفت. هنوز زنده بود و نبضش به آهستگی میزد. به طرف اتومبیلش در بیرون از خانه دوید و همزمان سر شیرین فریاد کشید:

– بلند شو بیا، باید ببریمش بیمارستان.

شیرین با صدای دادش از شوک درآمده جان گرفت و به دنبالش دوید.

کودک را به بخش اورژانس و از آن جا به اتاق عمل بردند. علی این بار با دکتر جراح همراه شد و به اتاق جراحی رفت. شیرین سردرگم مانند انسان کابوس دیده وحشت زده و حیران روی صندلی کنار اتاق عمل نشست. ساعت ها به کندی می گذشت. سر شده بود و چشمان سرخش به روی نقطه ای میخکوب شده تنها در دل ثانیه ها را می شمرد. بعد از گذشت چند ساعت علی همراه با پزشک متخصص جراحی از اتاق عمل خارج شدند. قدرت بلند شدن و ایستادن را نداشت و همان گونه مات زده به صحبت هایشان گوش می داد.

- متوجه شدی که شدت ضربه شدید بوده. لخته های خون رو کاملاً پاکسازی کردیم. حالا دیگه دست خداست که کی به هوش بیاد. امیدوارم در صورت به هوش اومدن هم ضایعه ی خاصی پیدا نکنه.

دستش را بالا آورده روی شانه‌ی علی گذاشت و از روی دلجویی
ملایم فشرد:

-امیدتون به خدا باشه دکتر، ممکن بود حادثه‌ی بدتری پیش
بیاد.

علی با ناراحتی چشم بر هم فشرد. شیرین دکتر را دید که از
کنارش با تأسف و تکان دادن سرش دور شد. علی کنارش
نشست و با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

- عسل رو میبرنش آی سی یو! فعلاً! تو کماست ولی خدا رحم
کرد اتفاق بدتری نیفتاد. هنوز جای امیدواری زیاده.

شیرین بدون نگاه کردن به او، از صدایش حالت انزجار گرفت. از
جایی رُمق بلند شد و سعی کرد خود را به بخش آی سی یو برساند
که پاهایش یاری نکرده روی زمین واژگون شد. علی به سمتش
خیز برداشت و بازوانش را گرفت، به چهره‌ی رنگ پریده و ماتم
زده‌اش نگاه کرد. شیرین ناگهان مانند مرده‌ای که دوباره جان

گرفته باشد از جا جهید، یقه‌ی لباس علی را گرفت و با خود به دیوار چسباند و همان‌طور که غضبناک نگاهش می‌کرد نالید:

- فقط دعا کن بلایی سر بچه‌م نیاد و گر نه خودم رو زنده - زنده

جلوی چشم‌ها به آتیش می‌کشونم. اون طفل معصوم چه

گناهی کرده بود که پاسوز گناه من بشه؟! اونقدر این مساله رو

کش دادی که دست آخر به ای‌نجا بکشه. بکشهاگه اگه از بخت

بدت زن بی‌حیا وعفت‌گیرت اومده تقصیر اون کودک بی‌گناه

چیّه؟! چرا اون باید تاوان اشتباهات من رو بده؟

دستانش را ناامیدتر از لباسش جدا کرده. کمی فاصله گرفت، با

درد و بغض زمزمه کرد:

- تو از همون اولش هم می‌خواستی اون بمیره، حالا خیالت راحت

شد؟!!

علی از شرم و ناراحتی عرق از سر و رویش سرازیر بود، با

چشمانی سرخ و غمگین به مادر سردرگمی می‌نگریست که هیچ

چاره و درمانی برای دردش نداشت:

- می‌فهمم چی میگی؛ ولی باور کن من نمی‌خواستم این‌طور بشه.
اون بچه‌ی من هم هست! اگه اتفاقی واسش بیفته تا آخر عمرم از
عذاب وجدان می‌میرم و زنده می‌شم، قبول کن حادثه بود.

با حرص و درد ضربه به سینه‌اش زد و روپوش سفیدش را به
چنگ گرفت:

- آره، خیلی اتفاق‌ها حادثه بود ولی تو هیچ کدوم رو قبول
نکردی، همه رو با بدگمونی از روی قصد و حيله دیدی. در حقم
بی‌رحمانه قضاوت کردی و من رو مثل مجرمی گناهکار بدون
هیچ‌گونه عدالتی همیشه به اشد مجازات محکوم کردی؛ اما حالا
فرق می‌کنه، پای بچم در میونه. اگه اون بمیره با چه امیدی زنده
بمونم؟ همه‌ی آرزوهایم رو پرپر کردی نامرد!

سپس علی را رها کرده، همان‌جا روی زمین نشست. از ته دل
گریه کرد و در دل دعا کرد خدا کودکش را به او ببخشد. علی
غمگین و بدون سخن دیگری از کنارش دور شد و نزد کودک در
قسمت بستری آی‌سی‌یو رفت.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و پرستار طفل کوچک را بررسی می کرد، با دیدن دکتر کنار رفت. عسل کوچولو با سر باندپیچ شده مانند فرشته ها خوابیده بود. علی مشغول واریسی اوضاع جسمانی اش شد، شیرین با تلاش فراوان از جا بلند شد و خود را به کنار بخش آی سی یو رساند. از پشت شیشه دخترک نازش را دید که معصومانه و خاموش خوابیده بود. تعدادی شلنگ نازک به دست و دهانش متصل بود و تعداد ضربان قلب و تنفسش در دستگاه نمایش داده می شد. با دیدن وضعیت کودکش بی اختیار از حال رفته روی زمین افتاد، علی که با دیدنش مضطرب نگاهش می کرد با مشاهده بی هوش شدنش به سرعت به سمتش دوید. چند ساعتی از ظهر گذشته بود که شیرین چشمانش را گشود، در اتاقی تنها در حالی که سرمی به دستش متصل بود روی تخت سفیدی دراز کشیده قرار داشت. با دیدن قاب عکس روی میز روبه رویش که عکس خودش و عسل درونش بود متوجه شد که اتاق علی در بیمارستان است. قصد کرد از جا بلند شده به بخش

بستری کودکش برود که در باز شده و علی وارد اتاق شد. روپوش سفید پزشکی چروک شده و در حالی که زیر چشمانش گود افتاده بود به او نزدیک و مانع برخاستنش شد. از حالت مضطرب و چهره‌ی خسته‌اش فهمید که تمامی شب را بیدار مانده، بدون تعلل پرسید:

- از عسلم چه خبر؟ دخترم به هوش اوآمده؟

صدایش خسته و بی‌روح بود:

- نه هنوز ولی اوضاعش ثابت و تغییر نکرده.

به سمتش نیم خیز شده با عصبانیت به لباسش چنگ انداخت و در حالی، که او را با درد تکان می‌داد ناله کرد:

- پس تو چه غلطی می‌کنی؟ مگه پزشک نیستی؟ نمی‌تونی برای بچه‌ی خودت کاری کنی؟

علی بدون حرفی با ناراحتی نگاهش می‌کرد. شیرین رهایش کرد و به آرامی پاسخ خود را داد:

- معلومه! تو که اون بچه رو دوست نداشتی، هیچ وقت
نخواستیش. شاید باور نکردی بچه مال خودت باشه و گرنه
چه طور می تونستی این قدر بهش بی تفاوت باشی.

کنارش مستاصل روی تخت نشست:

- شیرین تو رو خدا این طوری نگو، من همیشه دوستش داشتم و
دارم ولی الان از دست هیچ کس کاری برنمیاد؛ فقط باید از خدا
بخواهیم هرچه زودتر هوشیاریش رو به دست بیاره. هر کاری
لازم بوده انجام دادیم. تو مادرشی دعای مادرها می گیره، فقط
براش دعا کن. خواهش می کنم از جات بلند نشو حالت اصلاً
خوب نیست، نذار بیشتر از این عذاب وجدان بکشم.
بعد در حالی که چشمانش سرخ شده و گویی قصد باریدن داشت
از جا بلند شد و به چشمان بی روح شیرین نگریست:
- از خدا برای من هم طلب مغفرت کن، بخواه که من رو ببخشه و
از گناهام بگذره.

نفسی پر درد و طولانی کشید و در حالی که اتاق را ترک می کرد
ادامه داد:

- برای همه مون دعا کن.

شیرین دوباره روی تخت دراز کشید. چشمان گریانش را بست و
به حرف هایش فکر کرد، از خدا خواست هرچه به صلاحشان و
موجب رضایت اوست برایشان مقدر فرماید.

با خارج شدن از اتاقش مجدد به سمت آی سی یو در کنار غسل
کوچکش که هنوز در بیهوشی مطلق بود رفت. دست کوچکش را
به دست گرفت و آه کشید، انگشتان زیبایش را به لب رسانده
بوسید و در حالی که دیگر نمی توانست از ریختن اشک هایش
خودداری کند به آرامی گفت:

- هدیه ی زیبای خدا بلندشو و به بابا لبخند بزن. بابای بدجنستو
بخش و از پیشش نرو، اشتباه کردم که بهت حسودی می کردم
آخه می دونی من دیوونه ی مامانتم، هیچ وقت نمی خواستم کسی
رو بیشتر از من دوست داشته باشه؛ اما تو ثمره ی عشق چند

ساله‌ی منی نمی‌خوای که این‌طوری بری و من رو تو حسرت و
درموندگی بذاری؟!

بعد به سمت بالا نگاه کرد و طوری که گویا با خدا حرف می‌زند
ادامه داد:

– این بار روبه من رحم کن و بچه‌م رو بهم ببخش. قول میدم
خودم رو اصلاح کنم. به خودت قسم جبران گذشته‌هام رو
می‌کنم حتی اگه نتونستم حس سوءظن و بددلی به شیرین رو از
خودم دور کنم حاضرم برم پیش روانپزشک تا درمون بشم فقط
این بچه زنده بمونه، اگه طوریش بشه من جواب مادرش رو چی
بدم؟! من رو شرمنده و سرافکنده نکن.

چشمانش را با درد بست و نفسی با رنج کشید، در دل گفت که
لیاقت بخشیده شدن از جانب خدا را دارد یا نه؟

با باز کردن دوباره‌ی چشمانش صحنه‌ای را تماشا کرد که لذتش تا
آخرین لحظه‌ی عمر از وجودش خارج نشد، ناگهان عسل کوچک
چشمان زیبایش را گشود و روبه پدر نگاه کرد، به او لبخند زد و

انگشت دست علی را به سمت دهانش برد و مانند پستانک شروع به مکیدن کرد. علی شگفت زده از اتفاق پیشامده از اتاق خارج و از پرستار بخش درخواست کرد پزشک متخصص را پیج کند.

شیرین با شنیدن نام دکتر جراح که به بخش آی سی یو فراخوانده میشد مضطرب و نگران از جا پرید، سرم را به سرعت از دستش خارج کرد و به سمت بخش دوید. کنار پنجره‌ی شیشه‌ای اتاق ایستاد و بدون پلک زدن درون آن را نظاره‌گر شد. پزشک با عجله از کنارش گذشت و وارد بخش شد. شیرین هم ترسان و لرزان وارد اتاق شد و دکتر و پرستار را دید که دور کودکش را گرفته و او را به دقت معاینه می‌کنند. علی با دیدن شیرین خندان و شادمان به سمتش گام برداشت، دست او را گرفته و به کنار عسل آورد، پزشک جراح با خوشحالی گفت:

- دکتر! بهتون تبریک میگم، این معجزه‌ست. اصلاً فکر نمی‌کردم بچه‌تون به این زودی‌ها از کما بیرون بیاد. از اون عجیب‌تر به نظر میرسه کاملاً^۱ سالمه و هیچ علائم نگران‌کننده‌ای دیده نمیشه. شیرین هیجان زده کودکش را بوسید و خدا را هزاران بار شکر کرد.

بعد از گذشت چندین ساعت و رسیدن به ساعات تاریکی شب دکتر که برای بررسی مجدد و دیدن جواب آزمایشات نزد عسل آمده بود روبه علی و همسرش کرد و گفت:

- دکتر سالار! لطفاً^۱ چند ساعتی خانومتون رو به منزل ببرید تا استراحت کنن، خیلی رنگ پریده و خسته به نظر میرسن. در ضمن خود شما هم از دیروز چشم روی هم نگذاشتید.

شیرین به سرعت به جای او پاسخ داد:

- نه دکتر من حالم خوبه پیش بچه‌م می‌مونم.

چشمان دکتر به سمتش برگشت و صدایش تأکیدی شد:

- خانوم محترم نمی‌خوای که از خستگی پس بیفتی؟! این کودک حالا حالاها به شما احتیاج داره. خداروشکر فعلاً وضعیتش ثابت و خوبه، الان هم که خوابیده به شما نیازی نداره، وجودتون اینجا هیچ لزومتی نداره. برید استراحت کنید و صبح برگردید. خیالتون هم راحت باشه ما از بچه‌تون مثل تخم چشم‌هامون مراقبت می‌کنیم.

لبخند مطمئنی هم به رویش زد. شیرین این‌بار پذیرفت و با علی همراه شده به سمت خانه‌شان برگشتند.

در اتاقش کنار گهواره‌ی خالی عسل نشست، در حالی که جای خالی او در دلش چنگ می‌انداخت، اشک‌هایش بی‌امان از چشم‌ها به سمت گونه‌اش سرازیر شد. علی سمت دیگر گهواره نشسته پاهایش را که به شدت درد داشت دراز کرد. احساس می‌کرد در این چند ساعت گذشته به اندازه‌ی چند سال پیر شده و به قدری خسته بود که انگار کوهی را جابه‌جا کرده، نفسی از سر آسودگی کشید، در تاریکی اتاق چشمان خسته و گریان آن

دو به هم گره خورد. شیرین برای اولین بار در عمرش گریه‌های
علی را می‌دید. آن قدر مغرور بود که حتی در زمان بچگی نیز
هیچ‌گاه اشک نریخته و شیرین چنین صحنه‌ای را در کودکی‌شان
هم به خاطر نمی‌آورد. قطره‌های اشک از چشمانش بدون غرور و
ترسی سرازیر بود و بدون حس شرمندگی از نگاه‌های شیرین
گریان گفت:

- شیرین من رو ببخش، به خاطر عذابی که تو گذشته بهت دادم.
فکر می‌کنم خدا بدجوری توانش رو ازم گرفت و بهم پس گردنی
زد. به خاطر صبر و تحمل و دل شکسته‌ی تو به منم رحم کرد و
دوباره بچه‌مون رو بهمون بخشید.

بینیش را بالا کشید و دستانش را به سمت شیرین دراز کرد. او
هم بی‌تعلل و عاشقانه خود را به دستانش سپرد و سرش را به
سینه‌ی مردانه و ستبرش چسباند. علی مشتاقانه با چشمانی
خیس از اشک او را در آغوش گرفت، موهای زیبا و حالت دارش
را نوازش کرده بوسید و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- این عاشق دیوونه تو رو می‌بخشی؟ حاضری باز تا آخر عمرت
تحمّلش کنی و دوستش داشته باشی؟

شیرین سرش را بالا آورده نگاهش کرد:

- تو قسمتی از خودمی. شاید بهتره بگم همه‌ی وجودمی. مگه
می‌تونم تو رو نبخشم؟ همیشه مطمئن بودم خدا روزی نتیجه‌ی
صبرم رو میده و تو می‌فهمی چه قدر دوستت دارم. همیشه
دوستت داشتم، از بچگی عاشقت بودم و به خاطر عشق زیادم
بهت اذیت می‌کردم. می‌خواستم با غیرتی کردنت بیشتر از پیش
جلب توجه کنم و تو بیشتر گرفتار و عاشقم بشی.
لب‌هایش را با زبانش تر کرد و خود را بیشتر در آغوشش فرو کرد
و ادامه داد:

- الان هم عسل روبه خاطر تو و تو رو به خاطر عسل می‌خوام
چون هر کدوم نیمی از قلبم هستید.

علی ذره‌ای از مویش را که به روی پیشانیش ریخته بود با دست
عقب کشید و به چشمان زیبای همسرش خیره شد. پیشانیش را

روی پیشانی شیرین قرار داد و با چشمانی که هنوز از اشک برق میزد به آرامی اما مصمم گفت:

– از این به بعد خوشبخت می‌کنم، قول میدم برای تو و عسل مرد باشم نه نامرد.

شیرین به رویش لبخند زد و چشمانش از خوشحالی و خوشبختی درخشید. چه پارادوکس زیبایی از لبخند و اشک که با هم همراه شده در وجودشان توأم گشته بود. بعد از گذشت روزهایی سخت و خاطراتی دردناک این بار با آرامش و شور به هم نزدیک شدند.

ولی آیا این گونه خواهد شد؟! آیا علی خواهد توانست گذشته را جبران و عادت‌های بد بیمار گونه‌اش را فراموش کند؟!

اگر او هم به خود شک داشت اما شیرین از ته دل ایمان و باور داشت که این گونه خواهد شد، در دل نجوا کرد:

– به امید و آرزوی روزهای خوب در آینده.

پایان

بازنویسی و تایپ در آخرین روزهای تیر ماه سال هزار و چهارصد و دو.

ممنون از شما خواننده‌ی محترم که با دلدادگی و رنج‌های علی و شیرین داستانم همراه بودی و امید به این که مقبول چشمان زیبایتان قرار گرفته باشد. آرزو دارم کام تلختان در انتهای داستان به قندی عسل شیرین شده باشد.

...آنچه از دل برآید لا جرم بر دل نشیند...

تشکر ویژه از خواننده و دوست عزیزم مهشید جان که مشوق بنده در این رمان بودند و از نظراتش بسیار لذت بردم. در پناه خدا همیشه عاشق بمانید.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iaa_com

